

من و چخوف

نویسنده : پژمان پروازی
ویراستار : پرستو پروازی

تقديم توام با عشق بی پایان به :
همسرم " ژاله " ؛ که مرا می فهمد
و
دخترم " پرستو " که بی نظیر است



نوشته ی : پڑمان پروازی

" فهرست "

مقدمه

رزومه

دستور عشق

روح

بلیط

راز مرد خاموش

از آن سوی خیابان

جمعه ی بعد

بی تفاوتی

تا حالا عاشق شدید ؟

شب آفتابی

اتفاق

نسخه ی جدید

دور دست

مثل هر روز

خواب

روزگار

گفتگو

شهود

پاراگراف

خانه ی جدید

شبیه

شهر ستاره ها

راه

کامیابی

شاید هم هرگز

یادداشت های روزانه یک روانی

یک چینی در بهشت

دم خروس

مسیر

آدم معمولی

چه کسی عاشق تر است ؟

فهرست

آغوش

من و چخوف

مقدمه

بعضی روزها دل مون می خواد با یکی درد و دل کنیم و هر چی که توش هست رو بگیم و راحت بشیم. اصلن هر چه هست از همین دل هست و بس! بی خود نیست که صدای باباطاهر رو هم درآورده؛ "زدست دیده و دل هر دو فریاد که هرچه دیده بیند دل کند یاد." هر چند که توی بخش دوم شاعر تقصیرها رو بیشتر به گردن چشم می اندازه؛ "بسازم خنجری نیشش ز فولاد زخم بر دیده تا دل گردد آزاد"، ولی من بهتون بگم که اگه دل دست از شیطونی برداره، چشم هم رام می شه و اگر نه وقتی که دل سرکش باشه، چشم بسته و بدون چشم هم حریف اش نمی شه شد این چند تا داستان کوتاه که بعضی هم در واقع دل نوشته های من هستند، درست به دل برمی گرده و تصور کردم تا شاید آن ها را هم این طور در یک مجموعه جمع آوری کنم، شاید لطف شما، خوانندگانی که آن را می خوانید هم بیش از گذشته نصیب من بشه و با بیان دیدگاه و نظرات تون ارتباط دلی بیشتری بین مون برقرار بشه. مثل همیشه از طریق ایمیل و نیز انتشارات اینترنتی "تک بوک" خدمت شما گرامیان خواهم بود

در ضمن داستان کارآگاهی "معما" نیز به زودی آماده و تقدیم حضورتان خواهد شد در این جا لازم می دانم تا از مجموعه و مدیریت محترم انتشارات اینترنتی "تک بوک" برای فراهم کردن این فرصت صمیمانه تشکر و قدردانی نمایم

با بهترین آرزوها

پژمان پروازی

مرداد ماه یکهزار و سیصد و نود و نه

Email:bookpost@t-online.de

مدتی بود در به در دنبال شغل می گشتم ، نه از روی بی حوصلگی بلکه به پول اش احتیاج داشتم . نزدیک شش ماه بود که حقوق بیکاری می گرفتم که راستش رو بخواین باهاش فقط پول اجاره و آب و برق رو می دادم و برای بقیه کارها مثل خورد و خوراک و اینترنت هم یه مقدار پول قرض گرفته بودم . حالا شاید می پرسید تو این اوضاع آخه اینترنت به چه دردت می خوره پسر ؟ عجله نکنین ، به وقتش که شد و همه چیز رو که براتون تعریف کردم خودتون متوجه می شین . تازه ، دور خیلی از چیزهای دیگه رو هم مثل لباس و کتاب و سینما رفتن و از این جور چیزایی که توی این اوضاع و احوال برام الویت دوم بود رو یه خط درست و حسابی کشیده بودم . از طرفی شش ماه دیگه هم پول بیکاری ام نصف می شد و خود بخوان حدیث مفصل از این مجمل !!!

بگذریم ، این ها رو براتون گفتم که بدونید واسه ی من که تازه فوق لیسانس دانشگاه هنر رو هم داشتم ، کار از نون شب هم واجب تر بود ، یا بهتر بگم از همه چیز مهم تر بود . دیگه رویای هنرپیشه شدن رو نداشتم ، بازیگری خوندم که خوندم ، این همه از این رشته فارغ التحصیل شدن ، مگه همشون رفتن تو این حرفه ؟ نه ! تازه بعضی ها هم که شغل شون بازیگری هست اش برای این که امورات شون بگذره ها ، نمی گم هر کاری ، ولی خب کار های دیگه ای که بتونن انجام می دن ، چه اشکالی داره مگه ؟ این جور

آدم می تونه صاحب زن و زندگی هم بشه ، آخ که من عاشق بازی کردن و سر و کله زدن با بچه هام هستم ، فرقی هم نمی کنه ها ، پسر یا دختر هر چی باشه می گم خدا رو شکر ، هر کدومش هم خوبیای خودش رو داره ، زندگی می کنم واسه ی خودما .

کجا بودیم ، آهان ، خلاصه توی اینترنت دیدم نوشته استخدام . اطلاعیه اش رو خوندم ، یه نفر رو برای تایپ لازم داشتن ، باشه ، چه اشکالی داره ، خیلی هم خوبه ، کار کردن عار نیست .

خلاصه تمام زندگی نامه ام رو ریختم تو کاغذ و با عکس کارت ملی و کارت پایان خدمت و مدرک فوق لیسانس بازیگری براشون ایمیل کردم . خودشون نوشته بودند که رزومه تون رو به این آدرس ایمیل کنید . انجام شد . حالا می بایستی منتظر می شدم تا بهشون می رسید و جواب می اومد . از حالا خیال ام راحت بود که فوری می گن بله ، بفرمایید ، استخدام هستید . چرا؟ جوون که هستم ، تحصیلکرده که هستم ، به اینترنت و کامپیوتر و تایپ هم که مسلط ام دیگه چی می خوان ؟

خلاصه ، چند روز گذشت و ما هر روز ، روزی چند مرتبه هی این ایمیل طفلی رو چک می کردیم ، طوری شده بود که اگه زبون داشت خلاصه مودبانه یه چیزی می گفت که خدا رو شکر از این جهت شانس آورده بودم ! با خودم گفتم شاید که ایمیل به دست شون نرسیده باشه ، برای همین هم یک باره دیگه با یک مقدمه که نوشته بودم ، براشون فرستادم . مقدمه اش چیز مهمی نبود که بخواین ذهن تون رو درگیر بکنین ، اما حالا که این قدر کنجکاوی به خرج می دین می گم ؛ نوشتم که حدود ده روز قبل رزومه ام رو براتون فرستادم و چون جوابی دریافت نکردم ، احتمال دادم بهتون نرسیده و برای همین مجدد ارسال می شود ، همین !

باز هم ده روز گذشت و هیچ خبری نشد . خیلی ناراحت بودم ، گفتم شاید تاریخ روزنامه گذشته بوده ، چون یه بار این جور برام پیش اومده بود ، دیدم نه ، درسته ، پس چی آخه ؟ چرا قبول ام نکردن؟ از این که دست رو دست گذاشته بودم و به این امید که استخدام می شم برای جاهای دیگه درخواست نفرستاده بودم ، خودم رو سرزنش می کردم ، اما چه فایده ؟ دیدم اون شرکت شماره

تلفن داره ، البته برای درخواست شغل نوشته بود فقط از طریق پست الکترونیکی یا همون ایمیل خودمون ، ولی کنجکاو بودم که چرا آخه ؟

خلاصه به خودم قوت قلب دادم و زنگ زدم . پس از مدتی نسبتن طولانی یکی گوشی رو برداشت ، حالا خانم و آقاش فرقی نمی کنه ، بگذارین اصل مطلب گفته بشه .

صدام رو یه مقدار صاف و صوف کردم ، تقریبین شبیه این دوبلورای سینما هستن ها ، توی اون مایه ها ، گفتم بلکه جذبه ی صدام بگیردش ، بگذریم که بازیگری که خونده بودم هیچ ، تقلید صداها رو هم خیلی در می آوردم .

بفرمایید ، شما ؟ ... خودم رو معرفی کردم . پرسید : به جا نمی آرم ، امرتون ؟ و من هم قضیه رو گفتم . گفتش که در این باره نوشتیم تلفنی پاسخگو نیستیم ، صدام رو کش و قوس بیشتری دادم و گفتم بله ، اما برام مهمه که بدونم چرا جوابی نیومده برام ؟ گفت : ما همه ی ایمیل ها رو بررسی می کنیم و در نهایت به گزینه ی انتخابی پاسخ می دهیم چون برامون امکان جواب دادن به تعداد بیشمار رزومه های درخواستی امکان پذیر نیست ، شما حتمن پذیرفته نشدید . گفتم : آخه این ممکن نیست . گفت : چی ممکن نیست ؟ گفتم : این که من پذیرفته نشده باشم . پرسید : از کجا مطمئن هستید ؟ گفتم : من فوق لیسانس دارم . هر چند چهره اش رو ندیدم ولی حس کردم به من خندید ،

سئوال کرد : حالا که تماس گرفتید و مطمئن هستید بفرمایید برای چه شغلی درخواست داده اید ؟ بدون معطلی و با خوشحالی جواب دادم : تایپیست . جواب داد : عرض کردم که پذیرفته نشدید . با تعجب و لحنی که حکایت از اعتراض داشت گفتم : شما اصلن به رزومه ی من نگاه کردید ؟ صدای خنده اش رو این بار شنیدم ، گفت : نیازی نیست ، تحصیلات شما برای استخدام در این رشته کافی نیست ، حداقل دکترا بایستی داشته باشید . پرسیدم : دکترا ؟ گفت : بله ، دکترا ! گفتم : برای تایپ معمولی ؟ جواب داد : دقیقن و البته برای این که بیش از این وقت هر دوی ما گرفته نشه ، استخدام انجام شده و ما از بین تعداد زیادی واجد شرایط ، متاسفانه فقط یکنفر رو گزینش و جذب کردیم . روزتون خوش . گوشی رو گذاشت و من هاج و واج مونده بودم ، اما بایستی هرطوری که هست یک کار پیدا کنم !

همه چیز خوب پیش می رود و احساس خوبی دارم. از پشت این پنجره، هر چه را که بخواهم می بینم و همین به من کمک می کند تا انگیزه ی بیشتری برای ماندن در خانه پیدا کنم و حتی وقتی همه با شور و شوق به خیابان می دوند تا زیبایی های بهار را ببینند، باز هم مشتاقم تا بمانم و از پنجره به آنسو خیره شوم؛ بهار من اینجا است.

پیش از این، قبل از شروع به نوشتن حداقل اندکی فکر می کردم. می اندیشیدم که شاید مطلب بهتری را پیدا کنم. بعد با وسواس خاصی قلم به دستم می گرفتم و ذهنم را روی کاغذ می ریختم. آنگاه که به پایان می رسیدم، لختی میاسودم و دوباره آن را می خواندم: "نه، ولش کن، خوب نیست، بهتر است چیز دیگری بنویسم"، یا "این قسمتش بهتر است تا دوباره نویسی شود"، یا بهتر است اینجا یک پاراگراف دیگر اضافه کنم"، یا "هوم، چقدر ایراد جمله بندی دارم"، یا "و بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم و میز و قلم و کاغذ، تازه به نتیجه می رسیدم تا مطلبم را منتشر کنم. ولی حالا فرق می کند، اوضاع تفاوت کرده و از وقتی پشت این پنجره می نشینم، هر چه را که می بینم فوری می نویسم و هیچ کاری به دستور زبان و قواعد نوشتاری و سایر چیزها ندارم. دلیلی هم ندارد که به این نکات توجه کنم، چون این ها که می نویسم نه از مجرای ذهن بلکه از مجرای دیدگاتم روی کاغذ در کنار هم چیده می شوند. مهم نیست کسی آن را بخواند یا نه، مهم نیست کسی در مورد آن نظر دهد، قضاوت و نقد کند یا که بی تفاوت از کنار آن بگذرد، تنها یک چیز با اهمیت وجود دارد و آن هم این نکته است که هر آنچه را از پشت این پنجره می بینم بدون کم و کاست بنویسم. نوشته هایم را پس از پایان، بی آنکه دوباره بخوانم یا برای ویرایش از نو مرور کنم، مرتب دسته بندی و بر اساس تاریخ در یک پوشه نگهداری می کنم. هرگز هم به این فکر نمی افتم تا آن را منتشر کنم یا حتی به کسی نشان دهم. فقط می دانم که بیشترین زمانی را که در اختیار دارم و تا زمانی که پنجره چیزهایی دارد که مرا اینچنین مشتاق نگهدارد، بنشینم و چیزهایی را که می بینم و نه چیزهایی را که به ذهنم می رسد را بنگارم. از کجا می دانم که فردا چه خواهد شد، فردا ی من همین حالا و امروز است ...

و اما این پنجره با من چه کرده است که چنین بی تابم و نشستن و دیدن از فراسوی آن، از قدم زدن در فضای دل انگیز بهاری و استشمام بوی گل های رز سرخ رنگ زیبا هم زیباتر است؟ این پنجره، یک پنجره ی معمولی نیست، بلکه درست متوجه شدید ...، این پنجره ی عشق است!

هرشب برایم یک اتفاق تازه می افتد، اما قضیه ی دیشب را تا لحظه ای که عمر دارم فراموش نخواهم کرد. این که چرا هر شب و نه هر روز، خودش حکمتی دارد که خودتان خواهید فهمید. کسری، من و حمید از بچگی هم بازی، بچه محل، همکلاس و دوست بودیم تا این که دست روزگار، هریک از ما را به گوشه ای از دنیا پرتاپ کرد. بعد از دبیرستان و در پی انتخاب رشته ی دانشگاهی، هر کدام از ما به شکلی نوع زندگیش عوض شد. من سینما خواندم،

کسری حقوق و حمید داروپزشکی. حمید ازدواج کرد و پس از مدتی به اتفاق همسرش به کانادا مهاجرت کردند. کسری هم تصمیم گرفت تا در اروپا ندگی کند و پس از تلاش های مداوم، به فرانسه مهاجرت کرد. در این میان من که از دو تای دیگر به جلای وطن مشتاق تر بودم، در کشور ماندم و به حرفه ی فیلمسازی مشغول شدم. چند سال گذشت تا ما دوستان قدیمی از طریق امکانات اینترنتی دوباره یکدیگر را یافتیم، هر چند هرگز امکان بازگشت به دوران گذشته نبود؛ ولی باعث شادمانیمان شد. حمید از همسرش جدا شده بود و کسری هم همچنان مجرد مانده بود. اما هر دو، در کارهایشان بسیار موفق بودند و زندگی راحتی داشتند. هر دو از من خواستند که به ملاقاتشان بروم و حتی هریک از آنها پیشنهاد دادند تا مانند خودشان مهاجرت کنم، اما من پاسخ دادم که شاید برای گردش و نه ماندن به دوستانم سری بزنم. من مدت هاست که هر شب بایستی یک فیلم ببینم و بعد از آن به رختخواب بروم. این عادت، حتی از خوردن شام و زدن مسوراک در من قوی تر است چرا که به روند کاریم کمک می کند. از طرفی دیدن فیلم و خواندن داستان، موجب آرامش و رشد خلاقیت می شود. دیدن فیلم، اتفاقی است که هر شب مرا با زاویه ی جدیدی از گوشه گوشه ی زندگی آشنا می کند. دیشب وقتی داشتم فیلم روح را می دیدم، احساس کردم که هیچ مرز مکانی و زمانی، نمی تواند کسانی را که به یکدیگر علاقه دارند را از هم دور نگهدارد. به این قضیه اعتقاد بیشتری پیدا کردم که آدمی تنها جسم نیست.

کتم را روی دوشم انداخته بودم و توی هوای گرم و طاقت فرسای فصل تابستون، منتظر گرفتن تاکسی بودم. چند ساعت مرخصی گرفته بودم تا پدرم را به دکتر ببرم، چون از چند شب پیش از ناحیه ی قلب احساس ناراحتی می کرد و برایش از دکتر وقت گرفته بودم. دیگه این هم از اون حرفاست که به کسی که بیماری قلبی دارد، وقت می دهند ! به هر ترتیبی بود، بالاخره یک تاکسی هم پیدا شد که ما را سوار کند و البته نه تا مقصد، ولی تا نزدیکی های منزل و از آنجا هم چند دقیقه راه یا با اتوبوس. نگاه کردم دیدم که هنوز وقت دارم، گفتم که با اتوبوس می روم. سوار اتوبوس شدم و کرایه را پرداخت کردم، ناگهان در داخل کیفم یک بلیط دیدم. با عجله، آن را برداشتم و به تاریخش نگاه کردم، فقط امروز اعتبار داشت. ماندم که چه کنم؛ پدرم را به بیماستان ببرم یا بلیط را استفاده کنم. از آنجا که همیشه فکر بکری به ذهن خلاقم می رسد، تصمیم گرفتم که هر دو کار را با هم انجام دهم. می توانستم اول پدر را به دکتر ببرم، بعد از همانجا برایش تاکسی بگیرم تا به خانه برود و خودم هم از بلیط استفاده کنم. پدر را پیش دکتر بردم و منتظر شدم تا دکتر برایش دارو بنویسد. اما دکتر گفت که او را بایستی بستری کنند تا آزمایشات دقیق تری به عمل آورند. ای داد بیداد، پس تکلیف بلیط چه می شود؟ با عجله هر طور که بود کارهای بستری کردن پدر را انجام دادم. بعد خواستم بروم که سر پرستار گفت که بایستی یک نفر همراه داشته باشد. من گفتم که فوری برمی گردم چون یک کار اضطراری دارم که بایستی انجام بدهم، اما او قبول نکرد. به هیچ عنوان نمی خواستم فرصت را از دست دهم و بلیط از گردونه ی اعتبار خارج شود. در نهایت مجبور شدم که حقیقت را به سر پرستار بگویم. او هم لبخندی زد و گفت: نگران نباشید، الان شیفت من تمام می شود و می تونم از بلیط استفاده کنم، خوبه؟ با دلخوری بلیط را از کیفم درآوردم و کف دستش گذاشتم. با خوشحالی از من تشکر کرد و گفت: مدت ها منتظر فرصتی بودم که به تناتر بروم، ممنون. به اتاق پدر برگشتم. بهتر به نظر می رسید. به من لبخند زد؛ لبخندی که به تمام دنیا می ارزید.

راز مرد خاموش

بلاخره تموم شد و از این به بعد می تونستم نفس راحتی بکشم و اونجوری که می خواستم زندگی کنم...چه می دونم،شاید هم این چند سال گذشته باعث شده بود تا دچار چنین توهمی بشم. حالا فقط بایستی یک دوره را تمام می کردم و بعدش هم کارها رو براه می شدند

می بایستی که پایان نامه ی عملی ام را در یکی از محل هایی که به رشته ی تحصیلی ام مربوط می شد می گذراندم. پس از جستجو و دیدن این و آن،بلاخره در یک کارخانه،مشغول کارآموزی شدم. به واقع معنای از نظر تا عمل را همانجا یافتم،چون هرچه را پشت میز و با کتاب و نهایتن آزمایشگاه دانشگاه آموخته بودم،اینک می بایستی که تجربه می کردم. در هر حال،مدتی وقت برد تا با محیط آشنا و به آن خو گرفتم. دانستن روش کار و آشنایی با ابزار و شیوه های مختلف به من کمک می کرد تا در عرصه های مختلفی مانند طراحی،توسعه و حتی مدیریت کارا تر باشم و این موضوع خوشحالم می کرد. با افراد مختلفی سر و کار داشتم؛ از دانش آموزانی که برای گذراندن دوره های کارآموزی به آنجا آمده بودند،تا دانشجویانی مثل خودم و نیز کارگرانی جوان و یا با تجربه که عمری را در این حرفه سپری کرده بودند. تقریبن و به طور نسبی با همه به جز یکنفر،گفتگو داشتم. آن شخص،آقای محترم و با تجربه بود که همیشه از صبح که می آمد،برنامه اش را دریافت می کرد،کارش را انجام می داد و در پایان روز می رفت. به ندرت با کسی حرف می زد،شاید در طی یک روز سلام و خداحافظی. در وقت صرف نهار هم ترجیح می داد تا غذایش را در گوشه ای خلوت صرف کند. آدم منظم و بسیار جدی و باهوشی به نظر می رسید. کنجکاو بودم که راجع به او بیشتر بدانم،ولی این کار ظاهرن به سادگی میسر نبود.

قضیه را با یکی از دوستانم در میان گذاشتم. او به من خندید و گفت: آخه به تو چه ربطی داره که توی زندگی شخصی دیگران دخالت کنی؟ ... انسان تا وقتی که برای دیگران ایجاد دردسر نکنه،می تونه هر جور که دلش بخواد زندگی کنه. گفتم: اینجور افراد شاید یک زمان دردسر ایجاد کردند. ایرج با تمسخر جواب داد: اول از اینکه ما حق نداریم بی جهت پیش داورى کنیم،بعدش هم گفتی این آقا سال هاست در کارخانه مشغول کار است،پس اگر مشکلی هم بود،پیش از تو بهش دست پیدا کرده اند،حالا لازم نیست شما چند روزه بخوای راه چند ساله رو طی کنی. من گفتم: آخه ایرج،می دونی چیه،جالب اینجاست که از هرکس هم می پرسى اظهار بی اطلاعی می کند ... هیچکس چیزی نمی داند! ایرج پاسخ داد: گفتم که،دست از زندگی خصوصی افراد بردار،این کار عاقبت خوبی ندارد ها،بهت گفته باشم. با سماجت بهش گفتم: آدم بایستی در محل کار با دیگران مراوده داشته باشد،چه معنا دارد که دایم تو خودش باشد؟ اصلن شاید به کمک نیاز داشته باشد،چه می دونه آدم. ایرج با استهزا گفت: حالا شما دایه ی دلسوتر از مادر نشو،سرت رو بنداز پایین و بجسب به کارت ...،ما تا حالا اینجورش رو ندیده بودیم! اوقاتم تلخ شد و با او خداحافظی کردم. بعد از گذاشتن گوشی تلفن به خودم گفتم که اصلن به من چه مربوطه،بگذار هر جور دوست داره زندگی کنه،من این وسط چه نقشی دارم،بعد به سراغ کتابخانه ام رفتم تا مطالعه کنم. در میان کتاب ها،چشمم به کتابی افتاد که به دلیل مشغله های تحصیلی،تا به امروز به آن توجه نکرده بودم. روی جلد کتاب نوشته بود: "راز مرد خاموش". زیر لب گفتم،بفرما ایرج خان،شاهد از غیب رسید،این هم یک دلیل دیگر تقریبن تا نزدیکی های صبح،کتاب را به اتمام رساندم. هیچ مشابهنی

بین شخصیت کتاب و مرد کارخانه وجود نداشت حتی عنوان کتاب هم با محتوای آن منطبق نبود. گاهی وقت ها از دست بعضی نویسندگان ها خیلی لجم می گیره، ببین چطور من رو تا آخر داستان کشوند بی آنکه از خاموشی و راز و رمز خبری باشه. بر عکس، شخصیت داستان فرد شروری بود که مرتکب اعمال جنایی فراوانی می شد و در نهایت هم بوسیله ی کارآگاهی زرنگ و سرشناس دستگیر و تحویل قانون شد. مدت زمانی را که تا رفتن به محل کارم فرصت داشتم را استراحت کردم.. در طی روز همچنان به این فکر می کردم که چه نشانه ای در عنوان کتاب وجود داشت، در واقع چه چیزی را می بایستی می دانستم. بعد از صرف نهار، به کمک یکی از کارگران رفتم. پس از مدتی، از من اجازه خواست تا برای تماس کوتاه تلفنی به دفتر برود و من هم قبول کردم. آنطرف تر، همچنان آقای خاموش همچنان سرگرم کار خودش بود. با خودم زمزمه کردم که این دیگه کیه؟ لحظه ای بعد شروع کردم به کار با دستگاه که ناگهان دسته ی اصلی از جای خودش خارج شد و با سرعت شروع به چرخیدن کرد. همه نگاهم می کردند و من با قطع عضو یا حتی مرگ، فاصله ی چندانی نداشتم، چشمانم سیاهی رفت و در یک آن، هیچ چیزی متوجه نشدم... به خودم آمدم دیدم که در میان بازوان مرد خاموش هستم او با سرعتی فوق العاده خودش را به من رسانده بود

و مرا از دستگاه دور کرده بود. نمی دانستم که چگونه از او تشکر کنم. دوباره سر کارش برگشت و آرام، مثل این که اتفاقی نیافتاده باشد مشغول شد. شب که به خانه برگشتم، تلفنی ماجرا را به ایرج گفتم و البته به این نتیجه رسیدم که دیگر دنبال چرایی رفتار مرد خاموش نباشم، تا این که ...

چند روز بعد، زمانی که از محل کار به سمت منزل می رفتم، مرد خاموش را دیدم که یک کوچه جلوتر از من، به سمت چپ پیچید. اول خواستم که بی خیال ماجرا شوم، ولی حس کنجکاویم... آه از این حس عجیب که به وفور در من غلیان می کند، خلاصه آهسته تعقیبش کردم تا به در یک منزل رسید و ایستاد. فوری خودم را مخفی کردم تا مرا نبیند که خوشبختانه ندید. این جور کارها ریسک هم دارد که با طبع ماجراجوی من سازگار است. وقتی نگاه کردم، اثری از او نبود، پس حتمی بایستی درون خانه رفته باشد. این که کلید انداخت یا زنگ زد را نتوانستم ببینم، ولی هر چه بود، رفتن به این خانه قطعی بود. چند دقیقه بعد، آرام و بی توجه راه افتادم و از کنار منزل عبور کردم و سعی کردم تا پلاکش را بخوانم. ولی ناخوانا بود. از روی پلاک های منازل قبلی و بعدی، شماره را خواندم و به ذهن سپردم. با خودم گفتم که حتمن به دردم خواهد خورد. بعد به انتهای کوچه رفتم و از آنجا، با تلفن همراهم به ایرج زنگ زدم و موضوع رو با او در میان گذاشتم. خیلی اوقات تلخ شد و گفت که از یک آدم تحصیل کرده ی رشته ی مهندسی، این کارها بعید است و دوباره ماجرای نجات جانم توسط آن مرد را یادآور شد و از من خواست تا به منزل بروم. من نمی دانم تا هر چیزی که می شود، سریع می روند سراغ تحصیل و خانواده و شخصیت و ملیت و از این حرف ها؟! تحصیل کردم که آدم تحصیل کرده ی رشته ی مهندسی، این کارها بعید است و نکنم، این چه حرفی بود که ایرج خان می زد؟ ...خیل خب، باشه، این را گفتم و با او خداحافظی کردم. کم کم هوا رو به تاریکی می رفت که به قصد بازگشت به خانه، دوباره به سمت دیگر کوچه حرکت کردم. در بین راه بود که دیدم مرد خاموش سر راهم سبز شد! زبانه به لکنت افتاد، خودم را جمع و جور کردم و گفتم سلام! او نگاه عجیبی به من کرد و جواب داد: سلام. بعد گفت:

...اینطرف ها؟ پرسیدم: شما صحبت هم می کنید؟ جواب داد: به موقعش هر کاری که لازم باشه، من گفتم: ولی شما در کارخانه ... حرفم را قطع کرد و گفت: کار جدا، زندگی جدا، حالا نگفتید که اینجا چکار می کردید؟ گفتم: اتفاقی داشتم از اینجا رد می شدم. خندید و گفت: اتفاقی، بله؟... اگر از بالا ندیده بودمتون که با چه دقتی مشغول پیدا کردن منزل هستید، اونوقت شاید می تونستم حرفتون

رو باور کنم، سریع توی حرفش دویدم: شما که اجازه نمی دید حرف آدم تموم بشه، گفتم داشتم از اینجا رد می شدم، خواستم سلامی بکنم، زهر خندی زد و جواب داد: آهان، که اینطور، اولن لازم نبود چون شما تشکر کردید و من هم وظیفه ام را انجام دادم، دومن کار جدا، زندگی جدا، این همیشه توی گوشتون باشه، سومن... دیدم که خیلی عصبانی است و ابروهایش تند و تند بالا و پایین می شه، ناخودآگاه به یاد شخصیت کتاب راز مرد خاموش افتادم و سریع گفتم: حالا لازم نیست که زیاد خودتون رو ناراحت کنید، مساله ای بوده که پیش اومده، بگذریم، اگر امری نیست رفع زحمت کنم. گفت: کجا؟ حالا که آدرس رو بلد شدید می خواهید تشریف ببرید؟ نه، بیایید داخل لطفن، و با دست مرا به سمت منزلش راهنمایی کرد. توی این شب، چکار می تونستم بکنم؟ چه کاری دست خودم دادم، هی ایرج گفت دست بردارها،.. دوباره گفت: بفرمایید خواهش می کنم. با صدای بلند جواب دادم: نه، ممنون، باید بروم، چون چند دقیقه پیش با یکی از دوستان تلفنی حرف زدم، منتظر من هست، اگر اجازه بدید، دفعه ی بعد. گفت: هر جور میلتونه، و من نفس راحتی کشیدم، دیدم گفت: ماشین دارید؟ چیزی نگفتم. ادامه داد: پس می رسونمتون. گفتم: نه، نه، اصلن راضی به زحمت نیستم. خلاصه از او اصرار و از ما انکار تا بلاخره زنگ زد به یک آژانس تا مرا به منزل پارساند و کرایه اش را هم خودش داد. آن شب گذشت. فردای آن روز که سر کار رفتم، دیدم که پیدایش نیست. مدتی که گذشت یکی از بچه های دفتر آمد و به من گفت: رییس با شما کار دارد، لطفن به اتاقشون برید. من گفتم که چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد، چون این آقا هم که پیدایش نیست. با حالت استفهام وارد دفتر رییس شدم که دیدم آنجا نشسته و صندلی رییس هم خالی است. در یک لحظه تصویر کوتاهی از ذهنم خطور کرد که در آن، رییس و این آقا دو تایی گفتگو می کنند و او، وقایع روز قبل را به شیوه ای که دوست دارد، توضیح می دهد. بعد هم رییس می گوید که خیل خب، امروز تکلیفم را با مهندس روشن می کنم. اونوقت شخصی را به دنبال من می فرستد و من به این اتاق می آیم. تا اینجا تصویر ذهنیم، درست، اما پس حالا خود جناب رییس کجا هستند؟ به هر حال، بین ما دو نفر سلام و احوال پرسی مختصری رد و بدل شد.

از من پرسید: هنوز هم مایلید که از من چیزی بدانید؟ بی اعتنا به سنوالمش پرسیدم که آقای رییس کجا هستند، من بایستی با ایشان صحبت کنم... باید سر کارم برگردم. لبخندی زد و گفت: شما کارهای واجب تری هم دارید! گفتم: من که به شما توضیح دادم، دیگر کار را به بالا کشیدن لازم نبود. بخندید. در همین لحظه، مدیر کارخانه که من بیشتر با او ارتباط داشتم در زد و اجازه ی ورود خواست. بعد مستقیم به سراغ مرد خاموش رفت و بدون رد و بدل کردن کلمه ای، پوشه ای را به دستش داد و رفت. مرد هم از جایش بلند شد و پشت میز رفت و در صندلی ریاست نشست. با تعجب فقط این قاضیا را نگاه می کردم و نمی دانستم که چه رخ خواهد داد. مدتی پرونده را زیر و رو کرد و خواند، بعد از داخل کشوی میز، برگه ای را درآورد، چیزی را روی آن نوشت و روبروی من قرار داد. من فقط زل زده بودم. گفت: لطفن امضا کنید. پرسیدم: پس رییس شما بید؟ گفت: خواهش می کنم که امضا کنید. هول شده بودم، نمی دانستم که چکار بایستی بکنم... وقتی که بالای برگه، کلمه ی تسویه حساب را دیدم،...

گفتم: اجازه بدید، من توضیح می دهم و او خودکار را با تحکم در دستم گذاشت. من گفتم که امضا نمی کنم، به چه دلیل؟ بعد بلافاصله برگه ی دیگری را از پوشه درآورد، به دستم داد و گفت: خدانگهدار. بالای برگه نوشته بود اخراج. شروع کردم به اعتراض و بلند صحبت کردن، ولی گویا صدایم به جایی نمی رسید... گوش هایم زنگ می زدند و همه چیز طور دیگری شده بود. همینطور که نفس می زدم ناگهان صدای زنگ بلند تر و بلندتر شد... به خودم آمدم، دیدم تلفن در حال زنگ زدن است و من از تختخواب روی زمین افتاده ام. یک مدت به همین حال باقی ماندم. نمی دانستم کجا هستم و چه می کنم؟ کم کم خودم را پیدا کردم و هر طور بود، خودم را به تلفن رساندم و گوشی را

برداشتم : " معلوم هست تو کجایی پسر ؟ میدونی الان ساعت چنده ؟ " گفتم : ایرج تویی ؟ ایرج گفت : معلومه، پس خواستی کی باشه... چرا نیومدی پس ؟ پرسیدم کجا ؟ گفت : کجا !؟ ... سرکار دیگه . گفتم : من رو اخراج کرد...، راستی تو اونجا چکار می کنی ؟ ایرج با تعجب گفت : معلوم هست تو داری چی میگی ؟ اگر حالت خوب نیست بگو تا دکتر بفرستم، اخراج چیه ، این حرف ها کدومه، تا هیئت مدیره نظر ندهند که کسی نمیتونه تو را اخراج کنه، تو خودت مدیر عامل هستی ، من نمی دونم که چی داری می گی ، من هم معاونت هستم ، باز هم باید توضیح بدم؟ به اطرافم نگاه کردم . چشمم به ساعت روی دیوار افتاد ، پرسیدم : امروز چند شنبه است ایرج؟ گفت : شنبه . گفتم : وای ، جلسمون . گفت : آهان، عجب، می دونی چند ساعته منشی و من بهت زنگ می زنیم ؟ کجا بودی تو ؟ با چشم هایم دور و برم را مرور کردم و چشمم به کتاب " راز مرد خاموش " افتاد . گفتم : همش تقصیر این کتابه ، دیشب تا صبح مشغول خوندنش بودم، بعدش هم خوابش رو می دیدم، تو هم بودی ایرج . ایرج کلافه گفت : من که چیزی سر در نیاوردم، ولی باشه، تا واقعن اخراج نشدی خودت رو پرسون . گفتم : تا شروع کنید، اومدم و با عجله حاضر شدم و از در زدم بیرون . اما دوبرتبه به اتاق آمدم، اسم نویسنده ی کتاب را یادداشت کردم و دوباره خارج شدم . می خواستم هر طور که شده، کتاب های دیگر به قلم این نویسنده را پیدا کنم . جدن که برخی نویسنده ها اعجاز می کنند ...

از آن سوی خیابان

توی این پرف و بوران، و در این سرمای طاقت فرسا، شال گردن و کلاه و چکمه و بخاری ماشین هم تقریباً بی اثر است، یا شاید من اینگونه بدنم تحمل نداشت. در هر حال، پیش از رسیدن به منزل، می‌بایستی مقداری خریدم می‌کردم چون برای شام، یکی از دوستان به دیدارم می‌آمد. هر چند که به او پیشنهاد دادم تا به رستوران برویم، ولی او اصرار داشت تا به یاد زمانی که دبیرستان بودیم و با هم سفری به شمال داشتیم، با یکدیگر غذا را طبخ و آماده کنیم. معمولن غالب اوقات یا غذا را بیرون از منزل صرف می‌کنم و یا این که با یک نوع سر هم بندی، پاسخی برای رفع گرسنگی پیدا می‌کنم و البته صرف غذا در رستوران، شامل دعوت از دوستان هم می‌شود. در هر حال، غدیر از من خواست تا تهیه‌ی شام در منزل باشد و من نیز پذیرفتم. چند خرید مختصر و پس از آن، به فروشگاه مرکزی که تا ساعت نه شب باز بود رفتم. سعی کردم چیزی را از قلم نندازم؛

میوه، کاهو، نوشابه، کالباس، روغن زیتون، گوشت، سس، چیپس و انواع و اقسام خوراکی‌ها و همین‌طور تنقلاتی را که لازم بود خریدم. حتی قهوه را هم از قلم نیانداختم. با چرخدستی فروشگاه، وسایل را به اتومبیل انتقال دادم و آن را به فروشگاه بازگرداندم. همین که خواستم سوار شوم و حرکت کنم، چشمم به آن سوی خیابان افتاد. با دیدن این صحنه، سرما را از یاد بردم. مردی با یک بارانی و چتر، نشسته بود و ساز می‌زد. خیلی منقلب شدم، به نظر رسید که چه بهتر به او هم کمک کنم. به طرف او رفتم و ابتدا گوشه‌ای

ایستادم و به همراه چند نفر، به نوای دل‌انگیز سازش گوش فرا دادم. بعد از پایان همگی از جمله من برایش دست زدیم و او هم سرپا ایستاد و به ابراز احساسات ما پاسخ داد. عده‌ای رفتند و برخی از جمله من منتظر ماندند تا او چرخ‌بزند و بنابر روال عادی پول جمع کند، چون حتی ظرفی هم پیش رویش نداشت تا بتوان در آن سکه ریخت. با کمال حیرت، وسایلم را جمع کرد و عازم رفتن شد. باز تعدادی رفتند و من و دو، سه نفر مانده بودیم و رفتارشان را نظاره می‌کردیم و گاهی اوقات هم با چشم، افکارمان را درباره‌ی این کار او، به یکدیگر منتقل می‌کردیم. دیگر رفتن او بدون دریافت حتی سکه‌ای مسجل شده بود که خانمی دل‌به‌دریا زد و گفت: شما نوازنده‌ی فوق‌العاده‌ای هستید. و مرد هم با حرکات چشم و دست و سر از او تشکر کرد و دیگری گفت: فوق‌العاده بود. و خواست سخنی بگوید مبنی بر این که به او کمی بکند، اما نتوانست حرفش را تمام کند. من ناگهان گفتم: می‌تونید به من افتخار بدید شام را در کنار هم باشیم؟ حاضرین با تردید به من نگاه کردند. نوازنده گفت: با کمال میل، چرا که نه؟

آن شب هم شام را به اتفاق دوستم و نوازنده، در رستوران صرف کردیم. از آن موقع، هر بار که از فروشگاه بزرگ خرید می‌کنم، صدای موسیقی نوازنده را که به گفته‌ی خودش تنها برای عشق می‌نواخت را در گوش ذهنم می‌شنوم.

کوله پشتی و چمدانم را برداشتم و از در بیرون زدم. سر کوچه که رسیدم، با موبایلم شماره ی تاکسی تلفنی را گرفتم و آدرس دادم تا بیاید و مرا به فرودگاه ببرد. چند دقیقه بعد، سوار بر تاکسی راهی دیاری می شدم که نمی دانستم چه انتظارم را خواهد کشید؛ فقط می خواستم تا بروم. چیزی شبیه بغض گلیم را می فشرد آنقدر که حس می کردم سی و سه سال از عمرم را، یا حد اقل بیش از نیمی از آن را بیهوده سپری کرده ام. هر چه می خواست بشود. آموخته ها و تجربیاتم را با خود می بردم و خاطراتم را جا می گذاشتم. برای کسی چه فرقی داشت که چه بر سر سرنوشت من خواهد آمد، هریک روزگار را مطابق میل و سلیقه اش می گذراند و در این میان، ایام و اوقات من بودند که تلف می شد. تمام هدفم این بود تا هر چه سریع تر از این مرز بگذرم و به آنجا که انتظارش را داشتم پر بکشم. تا رسیدن به فرودگاه همه چیز را به سرعت در ذهنم مرور کردم. مدرک فوق لیسانس را با ترجمه و مهر های لازم بسته بندی شده در جای مناسبی قرار داده بودم تا آسیبی به آن نرسد، هر چند پیشتر کار پذیرش دانشجویی در مقطع دکتری را انجام داده بودم، ولی به هر حال برای ثبت نام به این مدارک نیاز داشتم. وقتی در صندلی هواپیما قرار گرفتم، اولین کارم این بود که به ساعت نگاه کنم تا مدت حدود هفت ساعت پرواز را رج بزنم. دلشوره، هیجان، تردید و خیلی افکار دیگر همزمان در ذهنم به تصویر کشیده می شدند؛ شاید ها و اما و اگرهای بی که از حیطه ی اندازه ی معمول هم گاهی عبور می کردند. یاد گفته های فرشاد می افتادم که می گفت همینجا هم می تونی دکترا بگیری و زندگی کنی، هر جا که بری مشکلات خودش را دارد. و من با خودم می اندیشیدم که او نمی داند، جای من دیگر اینجا نیست.

☆☆☆☆☆☆☆☆

بعد از هفت سال، اولین باری بود که می خواستم به دیدار خانواده ام بروم. در این فاصله، حاشیه ی موهایم که به روی شقیقه معروف هست نیز، به سفیدی متمایل شده بود. ابتدا که به اروپا آمده بودم - حداقل تا دو سال اول - خیلی دلم هوای خانه و خانواده و یار و دیار را داشت، ولی به تدریج احساسم تغییر پیدا کرد و آرام تر شدم. دوره ی دکترا، بیش از حد معمول طول کشید، چون هم کار می کردم هم درس می خواندم و هم با دختری به نام ژاکلین رابطه داشتم. با ژاکلین در رستورانی که آخر هفته ها کار می کردم آشنا شدم. از روسیه آمده بود و تازه هجده سالش تمام شده بود و حدود پانزده، شانزده سالی از من کوچکتر بود. مهربان و صمیمی و بی تکلف بود با چشمانی سبز و روشن، موهای بلوند صاف و پوستی روشن و البته قدی متوسط و اندامی ظریف که وقتی می خندید، چاله ای روی گونه هایش می افتاد که او را زیباتر می کرد. دوست پسری هم داشت که چند سال از خودش بزرگتر و از کشور خودش بود؛ جوانی چهار شانه و قوی و جذاب که به یکدیگر می آمدند. ابتدا که من با ژاکلین آشنا شدم، یک شبکه "پیرو" برای بردن او آمده بود و ما را در خال صحبت دید، به ستم هجوم آورد و گفت که دست از سر زنش بردارم. با وجود این که آن ها ختی نامزد هم نبودند و از طرفی من هم خیلی معمولی با ژاکلین صحبت می کردم. به هر حال برایم خط و نشان کشید و گفت: تا جمعه ی بعد بهت مهلت میدهم که گورت را

گم کنی و از این رستوران بروی و با زن من هم هیچ ارتباطی نداشته باشی و اگر نه من میدانم و تو! و دوباره گفت: دندان هایت اولین اعضای بدنت هستند که با مشت هایم از بین خواهند رفت، تا دیگر جرات نکنی به زن دیگری نزدیک شوی. من بهت زده مانده بودم، جالب این بود که ژاکلین هم هیچ حرفی نمی زد و از من دفاع نمی کرد و این مساله بیشتر باعث رنجش من می شد. مانده بودم که در این شرایط چه بایستی انجام دهم؟ نمی خواستم کارم را که البته از آن رضایت هم نداشتم را از دست بدهم، چون در اینصورت مجبور می شدم برای گذراندن امور، از خانواده ام کمک بگیرم که این را هرگز نمی خواستم. از طرفی حال و حوصله ی درگیری و دردرس هم نداشتم و ترجیح می دادم تا با آرامش، درس را ادامه و به اتمام برسانم. فقط یک هفته فرصت داشتم، تنها یک هفته؛ تا جمعه ی بعد. یکی، دو روز گذشت و هیچ اتفاقی نیافتاد. در نزدیکی آپارتمان محل اقامت یک کتابفروشی قرار داشت و با خودم گفتم تا شانس را برای کار امتحان کنم. از قضا صاحب کتابفروشی، خانم میانسالی به نام مارتا بود و قبول کرد تا در آنجا کار کنم و البته دستمزد کمتری نسبت به کار قبلی دریافت کنم. وقتی به صاحب رستوران گفتم که می خواهم بروم دلیل را پرسید و من هم راستش را گفتم. گفتش که نمی خواهد بروی و قول داد که همه چیز را درست می کند. من هم پذیرفتم و همزمان یک روز را هم به کتابفروشی اختصاص دادم. تا حالا سه روز از هفته را به کار اختصاص داده بودم؛ جمعه ها کتابخانه و آخر هفته ها یعنی شنبه و یکشنبه رستوران. این که پیرو به من تا جمعه وقت داده بود

در واقع می خواست تا به یک هفته نکشیده من از آنجا بروم. سر گرم درس و کار شدم و زمان هم به سرعت می گذشت. از ژاکلین هم خبری نبود. آنطور که متوجه شدم، رییس رستوران با دوست پسرش حرف زده بود تا دست از سر من بردارد و او هم ژاکلین را از آنجا برده بود. مارتا به من علاقمند شده بود و از آنجا که از نظر سنی، چند ماهی هم از من بزرگتر و در ضمن تنها بود مشکلی پیش نمی آمد و همین امر خوشحالم می کرد. با هم خیلی اوقات مفرح و شادی را داشتیم، هر چند در دل آرزو می کردم که کاش کسی را مثل ژاکلین پیدا کنم، چون او واقعن کم نظیر بود. به مارتا هم گفتم که قصد زندگی دائمی با او را ندارم و او هم قبول کرد و به من گفت که اگر نظرم عوض شد، به او اطلاع دهم! که نشانه ی علاقمندی او به من بود. ژاکلین قدی بلند، اندامی متوسط، موهایی مجعد و بلوند و چشمانی گیرا و خرمایی رنگ داشت که در میانسالی، بانویی معقول به نظر می آمد. او سال ها بود که تنها زندگی می کرد و از خانواده اش خبری نداشت، تنها یک برادر داشت که از سال گذشته ارتباطشان قطع شده بود. آنطور که مارتا می گفت برادرش دوست دختری پیدا کرده بود که مارتا از او خوشش نمی آمد و خیلی ناگهانی ارتباطشان را با یکدیگر قطع کرده بودند. من هم دلیلی برای کنجکاوی زیاد نمی دیدم. یکروز جمعه که طبق معمول در کتابفروشی یا کتابخانه ی مارتا مشغول کار بودم، در باز و جوانی داخل شد. نور آفتاب به صورت عمودی و از پنجره طوری می تابید که من چهره ی او را به خوبی نمی دیدم و سایه روشنی از چهره اش پیدا بود. مارتا هم آنجا بود. جوان به مارتا سلام کرد و ناگهان چشمش به من افتاد. با سرعت به سمت من آمد و یقه ام را چسبید و گفت: خوب گیرت انداختم..... حالا حسابت را می گذارم کف دستت. مارتا با عجله او را از من جدا کرد. وقتی که اسم پیرو را بر زبان آورد، تازه فهمیدم که ماجرا از چه قرار است. پیرو برادر مارتا بود که برای برقراری و رفت و آمد مجدد با خواهرش آمده بود. در حالی که داد می زد گفت: گورت را از اینجا گم کن لغنتی، من فقط تا هفته ی بعد بهت مهلت می دهم که از این شهر گم بشی و اگر نه دندان هایت اولین عضو بدنت هستند که با مشت های من خرد خواهند شد. این بار دیگه جدی وحشت برم داشت، چون از من خواسته پید تا از این شهر بروم و این امر تقریبین غیر ممکن بود چون من در دانشگاه این شهر تحصیل می کردم

مدتی با زبان خودشان با مارتا حرف زد و مارتا هم هیچ دفاعی از من نکرد ! فقط گوش کرد و من هم کوله ام را برداشتم و از در زدم بیرون .دیگر ذهنم به هیچ چیز قد نمی داد .مستاصل به سراغ رییس رستوران رفتم و باز هم داستانم را تعریف کردم .نزدیک بود از خنده روده پر بشه ! به من گفت باز هم تا جمعه ی بعد بهت مهلت داد ؟ و من گفتم : درسته،تا جمعه ی بعد و او باز هم خندید .آخر هم گفت : تو کاری نداشته باش،بچسب به کارت من درستش می کنم .اطمینان نداشتم که این بار کاری از دستش بر بیاید ،ولی به هر حال چاره ای نداشتم .تمام طول هفته را با دلهره و نگرانی سپری کردم .روز جمعه بود که مارتا به من زنگ زد و گفت می خواهد با من صحبت کند،اما قبول نکردم ،چون احساس می کردم این نقشه ای از طرف برادرش باشد .شنبه که

می خواستم سر کار بروم،نامه ای در پست دیدم و وقتی در پاکت را باز کردم مبلغی پول،یک دسته کلید و یک وکالتنامه در آن قرار داشت که کتابخانه تا اطلاع ثانوی به من واگذار شده بود .از قرار معلوم،مارتا و پیپرو و ژاکلین ،از این شهر نقل مکان کرده بودند ! از تعجب داشتم بال در می آوردم .به سراغ رییس رفتم و از او تشکر کردم ،اما او گفت که هیچ کاری نکرده .حالا منظورش چی بود را درست متوجه نشدم که یعنی کار او نبوده ،یا این که کار بزرگی انجام نداده ،اما در هر صورت خیلی خوشحال بودم که از مشیت های پیپرو در امان مانده بودم .

☆☆☆☆☆☆☆☆☆ .

بعد از هفت سال،برای اولین بار است که می خواهم به کشورم برگردم و خانواده ام را ببینم .درسم را تمام کردم و موقعیت شغلی نسبتن قابل قبولی هم دارم.مارتا هم پس از ازدواج،به همین شهر برگشت و من هم کتابفروشی را که به صورت امانت در اختیار داشتم به او بازگرداندم .پیپرو هم در همان شهر ماند و ازدواج کرد؛ البته نه با ژاکلین چون او هم اکنون همسر من است و یک پسر دو ساله داریم و همه چیز تقریبین سرانجام مطلوبی به خود گرفت ،و من همواره به این فکر می کنم که تا جمعه ی بعد،و در طول یک هفته چه اندازه می تواند مهم و تاثیر گذار باشد .

شب گذشته داشتم قسمتی از یک روزنامه را می‌بریدم تا با آن، سوراخ کوچکی را که در کنار میز تحریرم ایجاد شده بود را بپوشانم که ناگهان نوشته‌ی متن آن، متوقفم کرد. با این که به خودم قول داده بودم تا دیگر به سراغ اینجور مطالب و خبرها نروم و فقط با قانون جذب کار داشته باشم تا هرآنچه را که آرزو مندم به فوریت و آسانی بدست بیاورم، اما کنجکاوی تیتراژ با عکس پیوست متن روزنامه بر من فشار می‌آورد تا از موضوع سردر بیاورم. نگاهی به سوراخ کوچک میز تحریر و نگاهی به تابلوی آرزوها روی دیوار انداختم. اینجا بود که می‌بایستی خودم را امتحان می‌کردم که ببینم تا چه اندازه در برابر وسوسه‌ها پایداری دارم. لبخندی زدم، بعد هم نفس عمیقی کشیدم. چسب را برداشتم و با خونسردی کامل انگار که هرگز روزنامه را ندیده باشم یا چه بهتر؛ تصور کردم روزنامه یک ورقه‌ی باطله یا سفید هست، آن را به جایی که دوست داشتم چسباندم. میز تحریر حالا دیگر مشکلش حل شده بود و تا زمانی که میتوانستم از سایر قسمتهای آن بهره بگیرم دوباره قابل استفاده بود. خوشحال شدم؛ خوشحال از اینکه به خودم مسلط شدم و به جای حاشیه رفتن کاری را که شروع کرده بودم به اتمام رساندم. عادت داشتم که کوچکترین کار انجام شده را با دعوت خودم به صرف شیرینی، چای یا قهوه جشن بگیرم. کتری را به برق زدم و تا زمانی که آب جوش بیاید، قهوه را داخل فنجان ریختم. قهوه که آماده شد، روی صندلی لم دادم و بی خیال شروع به نوشیدن قهوه کردم. این بی خیالی به من کمک می‌کرد تا از رویدادی که چند ساعت قبل اتفاق افتاده بود و روزنامه‌ها با آب و تاب به آن پرداخته بودند صرف نظر کنم. اصلن من روزنامه را برای همین خریدم تا با آن بتوانم قسمت‌های مختلفی را که احتیاج به تعمیر جزیی دارند را مرمت کنم؛ مثل همین میز تحریر. البته که کاربردهای دیگری هم دارد مثل شیشه‌پا کردن، خشک کردن و بعضی چیزهای دیگر. حالا چرا از دستمال، یا کاغذ سفید یا باطله استفاده نکردم؟ جوابش خیلی راحت است چون می‌خواستم بدانم تا چه اندازه در مسیر هدف‌هایی که دارم پیش می‌روم و به چه میزان از اخبار جوراجور و درست و غلط دوری می‌کنم. همینطور که قهوه را می‌نوشیدم و عبارات مثبت تاکیدی مرتبط را هم تکرار می‌کردم، زیر چشمی نگاهی تند و سریع هم به تیتراژ روزنامه که درست در دیدرسم قرار داشت می‌انداختم. هربار یکی دو کلمه در ذهنم نقش می‌بست. بعد نفس عمیق هوم باز هم عمیق تر هوم م م. تنها یک راه داشت که به آن توجه نکرده بودم آنهم اینکه روزنامه را از قسمت دیگر بچسبانم تا اینطوری نگاهم به تیتراژ و سوتیتراژ نیفتد. فنجان را روی میز تحریر قرار دادم، از جایم برخاستم و چسب به دست، جای روزنامه را تغییر دادم. دوباره آرام گرفتم. بعد شروع کردم به نوشیدن قهوه، نگاه به تابلوی آرزوهای روی دیوار، تکرار عبارات مثبت تاکیدی و تصور کردن هدف‌ها به گونه‌ای که تمام آن‌ها به آسانی به من رسیده‌اند. چه لذتی دارد بی تفاوتی!

دوباره مثل دفعه‌ی قبل زیرچشمی و تند تند کلمات روزنامه را دنبال کردم و باز هم با چسب، جای این صفحه را با صفحه‌ی بعدی عوض کردم و دوباره قهوه، تصور، عبارات و بعد حس کردم که این روزنامه با این تیتراژ مناسب برای چسباندن نیست. همه را کندم و دور ریختم! بعد با بی تفاوتی کامل به خودم گفتم که فردا! فردا حتمن این سوراخ کوچک میز تحریر را خواهم گرفت!

ببینم، تا حالا عاشق شدید ؟

منصور برای پایان نامه ی کارشناسی خود در رشته ی روانشناسی بالینی، تصمیم گرفت تا تاثیرات عشق بر شخصیت و روان انسان را تحقیق کند . استاد راهنما ابتدا با این کار او مخالف بود و اعتقاد داشت تاکنون در مورد عشق به اندازه ی کافی بحث شده و موضوعات به اثبات رسیده در این زمینه فراوان است ، اما از آنجا که منصور سعی داشت با نگاهی کاملن جدید عشق و عاشقی را مورد توجه قرار دهد، به ناچار استاد پذیرفت اما همزمان به او یادآور شد که چنانچه دست آورد تازه و قابل قبولی ارائه نکند ، بایستی یا موضوع دیگری را برگزیند یا به هر حال فکری برای پایان نامه اش بکند . منصور می دانست که استاد نیکو، با سال ها تجربه در تدریس و تالیف و مشاوره ، به راحتی از پایان نامه دفاع نخواهد کرد و چنانچه نتواند نظر وی را تامین کند، چه بسا در ارائه ی پایان نامه دچار مشکل می شد . این بود که ابتدا یک پرسش را در نظر گرفت تا با آن وارد مقدمات تحقیقش شود . سنوال این بود : " آیا تا به حال عاشق شده اید ؟ " . وقتی که ابتدا پرسش خود را با پدرش دکتر ناصر فرهود جراح قلب مطرح کرد ، پدر به او پاسخ داد که بلی ... و منصور به این جواب بسنده نکرد . از پدرش پرسید : خب ؟ پدر گفت : خب !؟

منصور : یعنی عاشق شدید ، اما کی و چطور ؟

پدرش لبخندی زد و گفت : پسر من ، هرچند که شما روانشناس خواهی شد و بیمار یا مشاوره بگیرانت با اعتماد کامل تمام حرف ها و درد و دل ها و شاید حتی رازهایشان را بدون هیچ اجباری ، بلکه با رضایت کامل خواهند گفت تا راهکار مناسبی برای حل مشکلشان پیدا کنند، اما هرگز سعی نکن از راز دل انسان ها بدون رضایتشان با خبر بشوی . من سروکارم با قلب است ، قلب که همراه مغز دو عضو مهم و لازم برای حیات آدمیان هستند . با چشم خودم دیدم که قلب های بیمار ، وقتی که به لحاظ عاطفی تحریک می شوند ، تا چه اندازه منظم و دقیق کار می کنند . بنابراین اگر قلبی عاری از عشق باشد ، قلب نیست بلکه موتور پمپاژ خونی است که برای ادامه ی زندگی به شخص کمک می کند و هروقت هم که دچار مشکل شد ، مثل یک قطعه ی یدکی قابل تعویض و تعمیر است یا اینکه

...

منصور پرسید : خواهش می کنم پدر، ادامه بدهید ...

پدر منصور ادامه داد : من تنها میتوانم قلبی را مرده بدانم که بی عشق زندگی می کند و اگر نه باز ایستادن قلب عاشق ، تنها یک ایست قلبی است نه به معنای مرگ عشق و چه بسا قلب هایی که می طپند و در ظاهر حیات دارند اما ... ، بگذریم . منصور از پدرش تشکر کرد . او برای تحلیل گفته های پدر نیاز به زمان داشت ، با خودش فکر کرد که چطور با اینکه می خواهد بداند دیگران عاشق شده اند یا نه ؟ و اینکه چگونگی آن را بداند ؛ پس چطور خودش ...!!!!؟ بله ، منصور پدر و مادرش را بیش از حد دوست داشت ، برادرش منوچهر و خواهرش مینا را هم دوست داشت ، او حتی همه ی مردم جهان و کشورش را دوست داشت ، تمام این ها را حس می کرد . منصور حتی از رقیب دانشگاهیش که بارها و بارها برای او در درس ساز شده بود گله و شکایتی نداشت و او را هم دوست داشت ، اما منصور حس می کرد که اگر قلبش از کار بیفتد ... خودش را به آیینہ رساند . دست روی قلبش گذاشت و چشمانش را بست . در افکارش غوطه ور شد ... چیز جدیدی را حس می کرد ، احساس خوشایندی تمام وجودش را دربر گرفت و ضربان قلبش شروع کرد به تند تند طپیدن . چشمانش را باز کرد، فریاد خفیفی از خوشحالی کشید و در حالی که حاضر می شد تا از خانه بیرون برود ، روی کاغذ نوشت : « آیا بی عشق زنده ایم ؟ » و از در اتاق بیرون رفت .

با عجله از شرکت زدم بیرون تا خودم را به آخرین قطاری که درست چهار دقیقه مانده به نیمه شب برسانم. امروز مجبور شدم تا مسافت همیشگی خانه تا محل کار را که هر روز حدود نیم ساعت می شد را ظرف مدت یکساعت طی کنم و حالا هم به همان میزان طول می کشید تا به مقصد برسم، اما خوشحال بودم که مهرزاد ماشین را در نبود من به تعمیرگاه برده بود و چند ساعت قبل خبر داد که فردا دوباره طبق روال معمول به شرکت خواهم رفت. به هر نحوی بود خودم را به موقع به قطار رساندم و سوار شدم. برخلاف صبح که به دلیل انبوه جمعیت، مجبور شدم قسمت عمده ای از مسیر را سراپا بایستم، صندلی های خالی در این واگن بسیار بودند و دستم را برای انتخاب جای مناسب باز می گذاشتند. درست یک ایستگاه بعد، دو نفر سوار شدند و از این همه جای خالی، درست پشت سر من نشستند. بیشتر به فکر این بودم تا زودتر به خانه برسم تا برای فردا که جلسه ی نسبتن مهمی هم داشتم، آماده شوم. هرچند تمایلی به شنیدن صحبت های ایشان نداشتم، ولی چون بلند صحبت می کردند خواه ناخواه در جریان مکالماتشان قرار می گرفتم. گویا اتومبیل دوست یکی از دوستانشان، ساعتی قبل به سرقت رفته بود و آن دو، دوستانشان را به محل دوستش که در منزل نبوده رسانده و حالا هم خودشان با قطار به منزل باز می گشتند. با خودم گفتم که دوست خوب قیمت ندارد، ارزشش از همه چیز بالاتر است. بلاخره به ایستگاه مورد نظرم رسیدم و پیاده شدم. تا منزلم راه چندانی نبود. نزدیک در که رسیدم ماشینی برایم چراغ زد و متعاقب آن شخصی پیاده شد. یک کم جا خوردم؛ پس ماشینم کو؟ چون مطمئن بودم مهرزاد کلید خانه را ندارد تا ماشین را در گاراژ بگذارد، فقط سوییچ زاپاس را داده بودم تا آن را به تعمیرگاه ببرم. سعی کردم به روی خودم نیاورم و بی اعتنا کلید انداختم تا در را بازکنم که مهرزاد صدایم کرد. گفتم: تویی مهرزاد؟ اینجا چکار می کنی؟... این ماشین مال کیه؟ دیدم سوییچی را به طرفم دراز کرد. گفتم: چه عجله ای بود، من که سوییچ داشتم، گفتم که این زاپاسه. مهرزاد جواب داد: حالا اینو بگیرش لطفن.... گفتم: من که نمیفهمم. مهرزاد گفت: گفتم فردا بی ماشین نمونی. پرسیدم: پس ماشین خودم چی شد؟!..... تو که گفتی درست شده! مهرزاد به ساعتش نگاه کرد و گفت: دیروفته، بایستی تاکسی بگیرم برم، نگران نباش ماشینت پیدا میشه، پلیس همه چیز رو یادداشت کرد، من رسیدم خونه باهات تماس می گیرم... و با عجله رفت...

سیروس می دانست که دیگر کاری از دستش ساخته نیست و بایستی برود. رفتنی که هیچ علاقه ای به آن نداشت. چند دقیقه همانطور که روی تخت دراز کشیده بود به فکر فرو رفت و اتفاقات گذشته را در ذهنش مرور کرد؛ خاطراتی شیرین و گاهی هم تلخ که عمر سی و هفت ساله اش را شکل داده بودند. ایام دانشجویی برایش کشش بیشتری داشتند به خصوص آنکه در دوره ی دکترا با فریبا آشنا شده بود. به اسم فریبا که رسید، آهی از درونش زبانه کشید و بی اختیار نامش را آهسته بر زبان آورد. احساس می کرد هیچوقت تا این اندازه به کسی وابستگی عاطفی نداشته است. ناگهان زنگ تلفن، رشته ی افکارش را برهم زد. نیم خیز شد و به شماره نگاه کرد. ماتش برد. چطور ممکن است ؟ نه! بعد با عجله خودش را روی گوشی انداخت. فریبا بود. فریبایی که بارها از وی تقاضای ازدواج کرده بود و جواب رد داده بود. فریبایی که هرگز حتی یکبار هم به او زنگ نزده بود و سیروس همواره انتظارش را می کشید. فریبایی که سیروس بخش عمده ای از پایان نامه ی دکترای ادبیات را به انحای مختلف به او اختصاص داده بود... و اینک در واپسین لحظات، با سیروس تماس گرفته بود. بارقه ی امیدی در جانش جوانه زد، با خود اندیشید که همیشه راهی هست، می توان سرنوشت را تغییر داد. نگاهی به ساعت روی دیوار، چمدان های بسته بندی شده اش و بلیط هواپیما انداخت ؛ دیگر هیچ کدام برای او کوچکترین اهمیتی نداشتند. آهسته با فریبا سخن می گفت و در انتظار پاسخ او بود. اما ناگهان بنای آرزوهایش به یکباره فرو ریخت. فریبا او را به جشن عروسیش دعوت می کرد. با سردی تمام به فریبا تبریک گفت و برایش آرزوی خوشبختی کرد. دیگر هیچ راهی نبود. گوشی را که گذاشت با خودش گفت همه چیز تمام شد. بعد چمدانهایش را برداشت و برای همیشه بیرون رفت ...

دیگه کاریست که شده ، و به هر حال همین است که هست . اونجوری لطفن به من نگاه نکن و قیافه ی حق به جانب هم به خودت نگیر . تا چند دقیقه ،خودت میفهمی که چی شده فقط یک کم صبر داشته باش،باشه ؟

خیلی خوب،اول حالتت رو عوض کن ،جابجا بشو،لبخند بزن ،...،آهان خیلی بهتر شد .دستی به سر و روی خودت بکش،به خودت هم بک آفرین بگو تا بریم سر اصل مطلب .نقالی میدونی چیه ؟ یک تصویر یا تابلوی بزرگ را نصب می کنند و یک نفر هم شروع می کند با آب تاب ماجراهایی را که در تصویر هست را با آب و تاب بیان می کند .راستش را بگم ،من تنها در زمان دانشجویی ام با این مقوله آشنا شدم و احتمالن در طی همین بازه از زمان،یکی دو مورد را هم از نزدیک دیده ام ،اما وقتی که فیلم های با دستمایه ی نقالی را دیدم ،توانستم تا بفهمم ماجرا از چه قرار است .نقال یا مرشد ،با استفاده از شگردهای خاص به ویژه بکارگیری به جای کلام و حرکات بدنی ،سعی می کند تا بیشترین تاثیر را روی مخاطبش بگذارد .از تلفیق قوای حسی مخاطب با یکدیگر ،آنچه را که لازم دارد یعنی موقعیت تلقینی را ایجاد می کند .در این رهگذر ،او سعی می کند تا قوه ی تخیل بینندگان تصاویر را بکار گیرد ،چنانکه در برخی از موارد،حجم عکس های موجود در قاب با مدت داستان برابر نیست و این نقال است که از یک تصویر کوچک ، داستانی بزرگ را استخراج می کند که گاهن مقدار زیادی هم از این داستان ها جنبه ی واقعی ندارند ،اما او به آنها روح می دهد و آنها را باورپذیر میکند .برگردیم به اصل مطلب خودمان ،که به سرنوشت تک تک ما بستگی دارد . ما می توانیم زندگیمان را شکل دهیم و غالب خواسته هایی را که هماهنگ با انرژی مثبت جهان است را به راحتی به دست بیاوریم .کافی است تصاویر مثبت و مطلوب اهدافمان را در ذهن حک کنیم و برایشان داستانی بسازیم که ذهن ما آن را بپذیرد و باور کند ،بلی به همین آسانی می توان سرنوشت را عوض کرد و به هرآنچه که خواست رسید .و البته این داستان را حداقل روزی یکبار و به مدت بیست و یک روز ادامه دهید ،چنانچه این عدد برای تثبیت عادات گفته شده ،بعد چی !؟ هیچی دیگر ،با همین روش به تمام آرزوهایتان برسید .

ابرها هیچوقت روی زمین حرکت نمی کنند. آن بالا می مانند و به زمین خیره می شوند، آنقدر که بادی بوزد و از جایشان تکانشان بدهد. ابرها عجیب هستند، تنها آنها هستند که می توانند ببارند. به ابرها خیره می شوم و در خیالم دست می برم و لمسشان می کنم. احساس لطیف و زیبایی تمام وجودم را لبریز می کند. ابرها را در آغوش می گیرم و بدینسان از شور در آغوش کشیدنی خیالی پر می شوم. ابر از من می پرسد که آیا عاشق شده ام؟ و من نمیدانم چطور این پرسش به ذهن ابر رسیده و آیا او از عشق چه چیزی می داند. ابر مرا بر دوش خود می نشاند و راه می افتد. می پرسم که تو تا باد نوزد از جایت تکان نمی خوری، ترا چه شده که بی مهلبا مرا بر گرده ات نشانده ای و ... سکوت می کنم. ابر تکائی به خود می دهد و قطرات شبنم آرام به روی گلها پخش می شوند. گلها لبخند می زنند. ابر کجا می رویم؟ این را من می پرسم و اینک ابر سکوت می کند. آه، چه احساس خوبی دارد، چه لذتی دارد وقتی روی ابر هستی و زمین را از آن بالا تماشا می کنی. چه شیرین و دل انگیز است که با ابر همراه می شوی، حتی اگر ندانی به کجا می روی ... رسیدن، این پرسشی نیست که دارم، کجا؟ چه اهمیتی دارد زمانی که اکنونم پر از شور و هیجان و شادکامیست. ابر بی آنکه منتظر پاسخ من باشد، مرا با خود برد. نیازی به دانستن پاسخ نبود چون ابر از نگاهم همه چیز را فهمیده بود. ابر، چرا نمی باری؟ فقط چند قطره شبنم؟ ابر خندید و گفت: وقت باریدن من هم فرا می رسد. گفتم: اگر سرما برسد؟ جواب داد: چرا اینجور فکر کردی؟ گفتم: مگر همین نیست؟ وقتی که هوا سرد می شود مردم انتظار باریدن ترا دارند. ابر چرخ زد و مرا بازگرداند و در یک چشم برهم زدن خودم را در اتاقم پشت میز تحریرم دیدم. خیلی تعجب کردم، به راستی پرسشم گزنده و نابجا بود که ابر دوست داشتنی ناگهان مرا از سفر به مقصد ناشناخته و از فراسوی زمان و مکان بازگرداند؟ داد زدم: ابر، چرا؟ فقط جواب بده لطفن، چرا؟

ابر رفت و دور شد و به جایش آسمان سفید و روشن به زمین چشم دوخت. با خودم اندیشیدم چطور؟ چرا؟ ...، ...، بعدها وقتی دوباره زمانی که احساس عشق به سراغم آمد تازه فهمیدم، دریافتم که ابرها وقتی می بارند که دلها عشق بورزند و دلها عاشق باشند..

مثل هر روز

آن روز، مثل هر روز، راس ساعت هفت و هفده دقیقه با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم و درست مثل هر روز، هر کاری را که روزهای قبل انجام می دادم را تکرار کردم : شستن دست و صورت، مسواک، مرتب کردن تخت و اتاق، نرمش، خرید نان تازه و مواد خوراکی لازم، دوش، صرف صبحانه و ساعت هشت و بیست و نه دقیقه، خروج از منزل به سمت محل کار. مانند همیشه تا دوازده و نیم کار، بعد نیم ساعت استراحت و دوباره تا ساعت هفده کار. برخی اوقات هم که لازم می شد، نیم تا یکساعت بیشتر یعنی تا حدود ساعت هجده کار. بعد به سمت منزل و احتمالاً اگر چیزی را برای شام لازم داشتم، سر راهم می خریدم و به خانه می پردم. کمی استراحت، درست کردن شام، اندکی مطالعه و آب دادن به گل های خانگی و مثل هر روز شام، تلویزیون، مسواک و خواب ! روزهای تعطیل با اندکی تفاوت و بنا به شرایط آب و هوایی، گشت و گذار، دیدار با دوستان و احتمالاً رسیدگی به کارهایی که بایستی در منزل انجام می شد. چه از این بهتر که هر روزم، مثل دیروزم بود ؟ چند ماه یکبار و شاید هم سالی یکبار خرید لباس و وسایل منزل و هر دو سال یکبار هم، مسافرت به سایر نقاط. این برنامه ی روزانه ای بود که سال ها به آن وفادار بودم تا این که یک روز، درست مثل روزهای دیگر که خواستم به محل کار بروم، از ناحیه ی پا احساس درد شدیدی کردم. به هر صورتی بود به محل کار رفتم و آن روز را به سختی پشت سر گذاشتم ...

یکی، دو روز گذشت و درد رهایم نکرد. بچه های محل کارم می گفتند که یک دکتر برو، اما می گفتم خوب میشه. بعد از اتمام فوق لیسانس و طی مدت خدمت سربازی، در این شرکت استخدام شده بودم و تا آنروز که یازده سال و دو ماه و نوزده روز از آن زمان می گذشت به جز گاهی یک سرماخوردگی مختصر که با سوپ و میوه و از اینجور چیزها رفع می شد، دچار چنین کسالتی نشده بودم. در نهایت شخص رییس به من دستور داد تا به وضعیت درد پایم رسیدگی کنم و از آنجا که من را منظم ترین کارمند شرکت می دانست، یک روز به طور تشویقی بهم فرصت داد تا به پزشک مراجعه کنم. دکتر پس از معاینه اعلام کرد که مشکلی نیست و برایم مسکن نوشت. ولی هر روز که به سرکار می رفتم، تا زمان بازگشت به خانه، درد همچنان راحتم نمی گذاشت. حتی وقتی هم که به خرید می رفتم اینچنین بودم، تنها پس از مدتی که از بودنم در خانه می گذشت، به تدریج آرام می شدم. رفته رفته، تعداد مراجعاتم به دکتر بیشتر و بر تعداد آزمایشات و داروهایم افزوده شد. دیگر همان آدم سابق نبودم که مثل هر روز، هر کاری را به موقع و در زمان خودش انجام بدهم. از طرفی، این تغییر روش، برایم جذاب بود چرا که وقتی مجبور بودم در یک روز کاری، برای معالجه به بیمارستان یا مراکز درمانی دیگر بروم، از دیدن انبوه جمعیت در خیابان شگفت زده می شدم. ساعت هایی را که در پشت میز اداره بودم، آن ها در خیابان می گشتند و از زندگیشان لذت می بردند. احساس می کردم که میشد بهتر از این زندگی می کردم. از طرف دیگر، قضیه ی بیماری اندکی از توانم کاسته و اوقاتی از زمان زندگی ام را گرفته بود. پزشکان هنوز به نتیجه ی قطعی نرسیده بودند و بیماریم را نادر و حتی نایاب توصیف می کردند...

دیگر برنامه هایم شکل منظم نداشتند و روزهایم، مثل هر روز نبود. چند بار هم مورد عمل جراحی قرار گرفتم که نه تنها فایده نداشت، بلکه اوضاع جسمی و روحیم را نیز بدتر کرد. در سی و نه سالگی، شکل و شمایل هفتاد ساله هایی را پیدا کردم که در جوانیشان، روزگار سختی را پشت سر گذاشته اند چون برخی حتی در سنین بالا هم شاداب و جوانتر از سنشان نشان می دهند. جالب اینجا بود که، هر چند مدت که در منزل بودم، هیچ احساس ناراحتی نمی کردم اما چند دقیقه بعد از خروج از منزل، دوباره پا درد به سراغم می آمد و راحتم نمی گذاشت. پزشکان به طور تلویحی، قطع امید

کرده بودند و من هم سعی داشتم تا به میزانی که فرصت دارم، از لحظه های عمرم لذت ببرم. چند برنامه ی مسافرتی و تفریحی برای خودم در نظر گرفتم و روزها را به حال خودشان رها کردم. به سراغ لباس فروشی ها رفتم و آنچه را که دوست داشتم خریدم. بیشتر، این کار را در مدت زمان خاصی که مشخص کرده بودم انجام می دادم ولی هم اکنون همه چیز فرق می کرد. همچنان که مشغول خرید بودم، از پشت ویترین، چشمم به کفش زیبا و گرانبه ای افتاد. مردد بودم که آن را بخرم یا نه؟ چون به این کفش عادت داشتم و در مدت یکسال و اندی که از آن استفاده می کردم، شکایتی نداشتم. به هر حال، یادم افتاد که دیگر وقت این محاسبات نیست، بنابراین بلافاصله داخل مغازه شدم و کفش را سفارش دادم. صاحب مغازه که آقای خبره به نظر می رسید، کفش مورد نظر با شماره ی پایم را در اختیارم گذاشت و از آن تعریف و تمجید کرد. من هم گفتم که از کفشم راضی هستم و هیچ ایرادی ندارد، منتها جذب مدل این کفش شدم. او با سرعت نگاه دوباره ای به کفش من انداخت و

گفت: این کفش دچار مشکل است. با تعجب پرسیدم: چه مشکلی؟ گفت: برآمدگی های روی آن عادی نیست؛

معمولن اشخاص را دچار آسیب می کند. بعد اضافه کرد: شما پا درد نگرفتید؟!

خواب

تو چقدر خوشخوابی پسر، اه... این را سعید گفت و من پرسیدم: خوشخواب بودن چه ربطی به اه گفتن دارد؟ و سعید جواب داد: برای این که خودت خوب می خوابی، اما دیگران از دست تو خواب آرام ندارند. سؤال کردم: منظورت چیه؟.... خر و پف می کنم؟ گفت: کاش خر و پف می کردی! خودم را جمع و جور کردم، راستش نمی دونستم که تا این اندازه سر و صدا دارم که او ادامه داد: خر و پف نمی کنی، اما یک بند حرف می زنی. هر چی هم که میگم مجید جون، قربونت بگیر بخواب، میگی باشه و کار خودت رو ادامه میدی! با تعجب پرسیدم: راست میگی؟ سعید گفت: بعله، معلومه که راست میگم. پرسیدم: خب، حالا توی خواب چی میگم؟ با عصبانیت جواب داد: من چه میدونم چی میگی... نکنه میخوای بشینم همشون رو بنویسم، هان، چطوره؟.... چیه، خوبه اینجور؟ شما تخت بخوابید و بنده هم بشم کاتب و خوابنگارتان! اه...، گفتم: من نمیدونستم، کسی بهم نگفته بود. او گفت: مگه بایستی کسی به آدم بگه؟ خودت باید درک کنی. گفتم: آخه چطوری؟ من که متوجه نمیشم. ادامه داد: پس اگر متوجه نمیشی، چرا وقتی که میگم بگیر بخواب میگی چشم؟ گفتم: باور کن که یادم نمیداد!! سعید با اوقات تلخی گفت: این سفر که گذشت، دیگه با تو مسافرت نمیام. حالا هم برو گشت و گذارت رو انجام بده که غروب بایستی برگردیم. من هم قبول کردم و به داخل شهر رفتم و هم عکس گرفتم و هم خرید کردم. وقتی که برگشتم، سعید نبود. غروب آفتاب برگشت و من گفتم که برویم؟ گفت: کجا؟ گفتم: خودت گفتی که برگردیم. خندید و گفت: مرد حسایی، ما تازه دیشب رسیدیم، حالا برگردیم؟... صبح یک کم خسته بودم یک چیزی گفتم، تا پس فردا اینجاییم. من هم قبول کردم، البته از ابتدا هم بنابر همین بود. هر جوری بود، خودم را مشغول کردم تا خوابم نبرد تا مزاحم خواب سعید نشوم. همینطور گاهی مطالعه می کردم، گاهی چیزی می نوشتم و برخی اوقات هم آرام، چای می نوشیدم. نیمه های شب بود که دیدم سعید از جایش بلند شد. فکر کردم که نکند دوباره خطایی از من سر زده باشد... بعد دیدم نه، حواسش به من نیست. گفتم شاید برای انجام کار ضروری بیدار شده باشد، ولی باز هم نتیجه آن چیزی نبود که من تصور می کردم. شروع کرد به راه رفتن و احساس کردم رفتارش غیر عادی است. خوب که دقیق شدم، دیدم که در خواب راه میرود! هر طور بود بیدارش کردم و گفتم که چه اتفاقی افتاده است. سعید جواب داد: اه، باز هم که داری توی خواب حرف میزنی!

بوی آتش شله قلمکار فضای حیاط رو پر کرده بود. غالب خانم های فامیل و همسایه، خودشون رو به منزل ما رسونده بودند تا از فیض معنوی هم زدن آتش نذری، تا خوردن و بردن آن بی نصیب نمانند. این کار هر ساله ی مادرم بود که نذر کرده بود تا اگر بچه دار بشه و بچه اش بماند، تا زمانی که زنده است نذری بدهد. از قرار معلوم تا هشت سال ابتدای زندگی با پدرم، بچه ها یا به دنیا نمی آمدند و یا هم اگر به دنیا می آمدند، بعد از چند وقت فوت می کردند. همین شد که پدر و مادرم هر چه علاج کردند فایده نداشت تا بالاخره طوبی خانم نامی که می گفتند نذر کرده است، به مادرم می گوید، آتش شله قلمکار نذر کند و کنارش هم دعا بخوانند. همان سال صاحب یک پسر کاکل زری که من باشم می شوند مادرم می گفت که تا قبل از به دنیا اومدن من، مادر بزرگم چه ها که با او نکرده بود و همیشه سرکوفت بهش می زد اما از آنجا که پدرم او را دوست داشت، هرگز حاضر به جدایی یا اختیار همسر دیگر نبود. او می گفت که در عوض پدر بزرگم همیشه حمایتش می کرد و به مادر بزرگم می گفت که زن، این دختر را اذیت نکن، خدا را خوش نیامد، خدا سر دختر خودت میاره ها، که حقیقتن هم همین شد و عمه ام نه تنها بچه دار نشد، بلکه اصلن ازدواج نکرد که بچه دار بشه! بگذریم، توی حیاط خونه ی ما غوغایی بود که نگو و نپرس. همینطور خانم ها از یکطرف به طرف دیگر می رفتند و هرکدام هم به کاری مشغول بودند. مادر من هم که برای خودش ریاستی می کرد. حالا این که من شده بودم دردونه ی مادر بزرگم، بماند چون دیگر مادرم را خیلی هم دوست می داشت و این برای او، از همه مهمتر بود. دخترهای جوان، به امید پیدا کردن همسر مناسب، آتش نذری را با نیت خالص هم می زدند و من چشم دوخته بودم تا هر چه زودتر پیاله ای از آن را نوش جان کنم! وقتی که بزرگتر شدم و به دانشگاه رفتم، یکی از همسایه های قدیمی که از همان ابتدا با خانواده ی ما رفت و آمد داشت به من گفت: حالا نوبت خودته که آتش هم بزنی. پرسیدم: برای چی گفت: زودتر زن بگیری و بری سر زندگی. لبخندی زدم و گفتم: نیازی نیست، هر وقت بخوام می تونم ازدواج کنم. او هم لبخندی زد و چیزی نگفت. حالا سال ها از آن ماجرا می گذرد و هنوز مجردم. هرچند هنوز هم پختن آتش نذری ادامه دارد، اما خانم همسایه که خیلی هم شکسته شده، دیگر چنین پیشنهادی به من نمی دهد و اگر نه فوری قبول می کردم!

همانجا بشین، آهان... تکون هم نخور. حالا فقط گوش کن که من بهت چی میگم. حرف نمی زنی، فقط گوش می کنی...، خوبه، آفرین. داشتم چی می گفتم؟ تو نه! حتی یک کلمه هم نمیخوام از تو چیزی بشنوم، باشه؟ ببین من الان چند وقته خاطر خواه شدم... چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟ مگه من دل ندارم؟ چیه، به من نیومده عاشق بشم؟ گفتم نه، هیچی لطفن فقط گوش کن. لابد میخوای بدونی که طرف کیه هان؟ خیال کردی به این راحتی ها می تونی از زبونم حرف بکشی؟ نه جاتم، به این آسونی ها هم که تو فکر می کنی نیست، اما باشه، باشه بهت می گم به شرط این که قول بدی بین خودمون بمونه قبول؟ گفتم که جواب نمیخوام، خودم متوجه میشم، داشتم چی می گفتم، آهان، خونه شون همین رو به روی ماست، الان چند وقته که به این محله اومدن، بهت نشونش دادم، یادته؟ از پشت پنجره ی بالکن... بابا یک هفته پیش دیگه، گفتم می بینیش؟ همسایه ی جدید محلمون هستند، ولی اصلن از عشق و عاشقی حرفی نزدن... حالا دارم می گم، من عاشق شدم. ! حالا می گی چکار کنم؟ حواست پیش منه؟ عاشقی کم چیزی نیست ها، می دونی وقتی که عاشق می شی، اصلن یک حالت دیگه پیدا می کنی، وقتی محبوبت رو می بینی خود به خود قلبت شروع می کنه به تالاپ تالاپ زدن، رنگت می پره، نمیدونی چطوری باهاش حرف بزنی و به پته پته می افتی... فکر می کنی اگه برم بهش بگم چی می شه؟... تو نه، لطفن فقط گوش کن... شاید بگه آره من هم دوستت دارم! وای چی می شه!... شاید هم بگه منظورتون چیه، اونوقت چی میگم؟ میگم خب معلومه که منظورم چیه! شاید بگه این حرفا چیه، ناسلامتی ما بچه محلیم، شاید بگه، نه اصلن هیچی نگه و راهش رو بکشه و بره، شاید هم بزن تو گوشم، شاید هم بابا و داداش هاش رو بفرسته سراغم تا گوشمالیم بدن، شاید همه جا رو پر کنه و آبرو واسم نگذاره، شاید هم از دستم شکایت کنه و پرام مشکل ساز شه، شاید هم... اصلن می دونی چیه، خاطرخواهی به من نیومده، راستش همین حالا فهمیدم که فقط رنگ و رو پریدن و تند تند زدن قلب نیست، دل و جرات می خواد که خاطرخواه واقعی باشی که من این کاره نیستم. همون بهتر که برم داستان های عاشقانه ی پرشین بلاگ رو بخونم و یک جوری سرم رو گرم کنم. بیا، بیا تا تو رو هم بذارم سر جات توی قفسه ی مجسمه ها که اگر آقا جون بیاد ببینه یکی از مجسمه های دلبنده رو برداشتم، گذاشتم رو به روم و دارم چرندیات سر هم می کنم، سخت اوقاتش تلخ می شه!

با عصبانیت در را به هم کوبید و از در خارج شد. سکوت سنگینی فضای خانه را در برگرفت. بچه ها گوشه ای کز کرده بودند و به مادرشان که گریه می کرد نگاه می کردند. سکوت ممتد و اشک های آهسته و بی صدای مادر. پاسی از شب گذشته بود که مرد به خانه بازگشت. بچه ها خوابیده بودند اما زن بیدار بود ولی خودش را به خواب زد. در مدت دوازده سال و اندی زندگی مشترک، بارها و بارها این اتفاق و بگو مگوهای مختلف تکرار شده بود. زن به هیچ عنوان نمی خواست کانون خانواده را بر هم بزند و پسر و دختر خردسالش را با مشکل مواجه کند. آموخته بود تا با لباس سفید به خانه ی شوهر برود و تا پایان عمر، در سختی ها و خوشی ها همراه مردش باشد. چهره اش نحیف و شکسته به نظر می رسید و از هم سن و سالانش مسن تر نشان می داد. با تمام این اوصاف با خودش عهد کرده بود هر طور هست بایستد تا بچه ها را به ثمر برساند. در ذهن خود عروس و داماد شدنشان را تجسم می کرد و دلش غنچ می رفت و همین مساله باعث می شد تا مشکلات را تاب بیاورد. شب گذشت و صبح بچه ها به مدرسه رفتند. مرد به سراغ زنش رفت و گفت که دیگر حاضر به زندگی با او نیست و می خواهد که جدا شوند. زن مانده بود که چه بگوید. نمی توانست غرورش را زیر پا بگذارد. حالا که دسترنج زحمت ها و خون دل خوردن هایش بی نتیجه مانده بود، بهترین راه را در جاداشدن می دید. دلش بیش از همه برای بچه هایش می سوخت و نمی دانست چه بر سرشان خواهد آمد. مرد تصمیمش را گرفته بود. قرار شد تا فردا به اتفاق به محضر بروند و کار را یکسره کنند. مرد وسایلش را جمع کرد و از خانه رفت. بچه ها که به خانه آمدند، متوجه تغییر حالت مادر شدند. ناخوشایند ترین اتفاق در حال رخ دادن بود. مرد پیش از ترک منزل به زن گفته بود تا شهودی را جهت حضور در محضر پیدا کند و زن هم هیچ نگفته بود. آرام مرد را نگاه کرده بود. نیمه های شب تلفن به صدا درآمد. زن با عجله و با اضطراب گوشی را برداشت. مرد بود که از کلانتری زنگ می زد. از کلانتر بود و مرد را که در مسافرخانه اتاقی کرایه کرده بود را به جرم دزدی بزرگی که روز گذشته انجام شده بود دستگیر کرده بودند. از قرار معلوم، مرد گفته بود که در همان زمان در کنار خانواده اش بوده و پلیس می خواست تا از صحت گفته اش اطمینان پیدا کند. زن در یک لحظه تمام صحنه ها را در ذهنش مرور کرد. نفرت عجیبی نسبت به مرد در دلش موج زد. مردد بود که چه بگوید؟ در همین لحظه دخترک که با صدای تلفن از خواب بیدار شده بود، در حالی که چشمانش را می مالید از زن پرسید: ماما، باباست؟ زن آدرس کلانتری را پرسید و گوشی را قطع کرد. مدتی بعد زن به همراه دو فرزندش در کلانتری شهادت دادند که مرد، روز گذشته در کنار خانواده اش بوده و در سرقت نقشی نداشته است. پلیس هم به اعتبار حرف شهود و با توجه به این که مرد هیچ سابقه ی منفی در اداره ی پلیس نداشت او را با خانواده اش روانه کرد. و مرد با نگاهی حاکی از ندامت، به آنها نگریست؛ نگاهی که زن تا این زمان هرگز ندیده بود.

رییس تند و تند می گفت و منشی هم تند و تند می نوشت. هر جا که نیاز به گیومه، پرانتز، علامت تعجب و سؤال، گیومه، نقطه و سایر قالب های دستوری داشت را هم به منشی گوشزد می کرد. هر از چند گاهی هم می پرسید: نوشتی؟ و منشی هم جواب می داد: بله، نوشتم. هر چند پاراگراف هم که به پایان می رسید از منشی می پرسید: تا اینجا چی گفتم؟ منشی هم عینک ته استکانیش را جا بجا می کرد، یکی دو مرتبه سرفه می کرد و با سرعت مطلب را از اول تا آخر پاراگراف آخر می خواند. این روند معمولن هفته ای یک تا دو مرتبه و هر بار هم غالبن از پنج تا هفت ساعت ادامه داشت. پس از اتمام آخرین پاراگراف از کل متن، یکبار بطور کامل خوانده و رفع ایراد می شد. سپس منشی می بایستی ظرف مدت حداکثر نیم ساعت ضمن تایپ مجدد، در سه نسخه آماده و به حضور رییس برساند. رییس هم دوباره با وسواس از اول تا انتها ی گفته هایش را می خواند و اگر ایرادی پیدا می کرد، علاوه بر جریمه ی منشی، مجدد می بایستی روند تایپ نهایی تکرار می شد. اواخر زمستان بود که منشی سخت بیمار شد و نتوانست سر کار حاضر شود. این اولین بار پس از هفت سال کار مداوم در این شرکت بود که مجبور شده بود در منزل بماند. رییس که از کسالت او اطلاع حاصل کرد، ضمن آرزوی بهبودی از امور اداری خواست تا یک روز از مرخصی استحقاقیش را کسر کنند. هر چند این کار به لحاظ ضوابط اداری و نیز اخلاقی درست به حساب نمی آمد، ولی منشی چاره ای نداشت تا آن را بپذیرد. بر حسب اتفاق، در همان روز اعضای هیئت مدیره یک جلسه ی اضطراری تشکیل دادند. در پاراگراف انتهایی صورتجلسه اینگونه آمده بود: "ضمن تشکر از خدمات آقای رییس قبلی، بدینوسیله رییس جدید را انتصاب می کنیم". آقای رییس قبلی خیلی یکه خورد و از این که دیگر نمی توانست ریاست کند، به شدت عصبانی شد. زیر لب با خودش زمزمه کرد: تمامش تقصیر منشی است، اگر بیمار نشده بود، الان این پاراگراف آخر را عوض می کرد !!!

شب با خوشحالی، از پشت پنجره به منظره ی زیبای حیاط چشم دوختم. از دیدن آویزهایی که در ابتدای فصل بهار چنین عاشقانه در هم تنیده بودم احساس شغف می کردم. لختی ایستادم و با خود اندیشیدم تا یک لیوان چای درست کنم و به حیاط بروم. وقتی برگشتم تا در بالکن را باز کنم، منظره ی عجیبی دیدم که درجا خشکم زد ... روی دیوار موجود عظیم الجثه ای نشسته بود و به من نگاه می کرد ...

از دیدن این پیکر عظیم الجثه به شدت وحشتزده شدم. خودم را کمی عقب کشیدم و با سرعت پرده را انداختم. مردد بودم که چه کنم؟ این وقت شبی.... تا صبح چشم روی هم نگذاشتم. وقتی سر کار رفتم، همکارانم از حال و روز ناخوشم تعجب کردند. هرکدام پرسشی داشت که غالباً بی جواب می ماند. مراقب بودم تا جلوی چشم رییس آفتابی نشوم. در زمان استراحت، با منزل پدریم تماس گرفتم و گفتم که امشب را مهمانشان خواهم بود. بلاخره بایستی این موضوع را با آنان در میان می گذاشتم تا راه حلی پیدا کنم. در همین اثنا هم، جواد را دیدم که به طرف اتاق بایگانی می رفت. کم و بیش از حال و روزم خبر داشت. نگاه تعجب آوری به من کرد و گفت: چیزی شده؟ اولش طفره رفتم بعد گفتم آره. بعد سریع ماجرا را تعریف کردم، شروع کرد به خندیدن و گفت: خیالاتی شدی پسر، این حرفا کدومه؟ گفتم: فروشنده به من گفته بود که این خونه یک مشکلی داره که رفع نمیشه، نگو منظورش همین بوده. باز هم خندید و ادامه داد: امان از دست تو، امان! چقدر بهت گفتم ازدواج کن، زن بگیر، گوش کردی؟ مادر و پدرت هم هرقدر که گفتند توجه نکردی، بیا این هم نتیجه اش. گفتم: باور کن جواد، خودم دیدمش، روی دیوار نشسته بود. جواد فکری کرد و گفت: می خوام امشب پیام اونجا؟ گفتم: آخه... حرفم را ناتمام گذاشت: آخه نداره، میام. موندم چی بگم. قبول کردم و به مادر و پدرم خبر دادم که فرداشب به دیدارشان خواهم رفت. مونده بودم که اگر امشب پیداش نشد، جواد چه فکری در مورد من خواهد کرد؟ بلاخره شب چند سیخ کباب و گوجه با نون و ماست و نوشابه خریدم و به اتفاق به خانه ی ما رفتیم. به پیشنهاد جواد، غذا را در محیط دلپذیر حیاط صرف کردیم و بعد از آن هم چای و شیرینی که جواد خریده بود را میل کردیم. جواد بادی به غلبه انداخت و گفت: دیدی گفتم خبری نیست، عمو جوادت رو دسته کم نگیر. بعد رفتیم داخل تا هریک برای خواب جایش را آماده کند. ناگهان دیدم جواد پته پته می کند و جایی را نشان می دهد. نگاهم به روی دیوار افتاد؛ شخصی در تاریکی روی دیوار نشسته بود و وقتی چشمش به من افتاد، شروع به دست تکان دادن کرد. در یک آن دیدم جواد نیست و از صدای روشن شدن ماشینش از بیرون، دریافتم که فرار را برقرار ترجیه داده است

یک شب دیگر را هم با وحشت و بیخوابی به صبح رساندم. پر واضح است که به موقع به محل کار نرسیدم و از طرف رییس مورد مواخذه قرار گرفتم. همسر جواد صبح تماس گرفته بود و اطلاع داده بود که او بیمار است. در مورد خرید خانه، زیر قیمت بازار هم پرس و جو کردم. قیمت کاملن با شرایط روز و موقعیت مکانی مطابقت داشت و حتی جای تخفیف هم داشت که من به دلیل این که نمی خواستم وام مسکن را از دست بدهم، فوری آن را خریداری کردم. به هر حال، شب بدون این که بخوایم والدینم را هم نگران کنم، به ایشان خبر دادم که به زودی به خانه بر خواهم گشت. طبیعی است که هر دوی آنان از این که تنها فرزندشان را در کنار خود می دیدند بسیار خشنود شدند. در هر

حال، پس از چند روز تکاپو و آگهی در روزنامه و تماس با بنگاه های معاملات مسکن، موفق شدم تا خریداری را برای فروش خانه ام پیدا کنم و البته ضمن مشکلات تسویه حساب بانک، خانه را هم ارزانتر از حد معمول بفروشم. در هر حال، این را به حساب تقدیر گذاشتم. روزی که اثاثیه را بار می کردم تا به منزل پدری ام بروم، مرد تنومندی جلو آمد و سلام کرد. احساس کردم که چقدر به نظرم آشنا می آید. از من پرسید: به سلامتی تشریف می برید؟ گفتم: بله، دارم میرم. سؤال کرد: آخه شما که تازه این خونه رو خریده بودید...، پس چرا...، البته اگر فضولی نباشه. جواب دادم: نه، خواهش می کنم، ایرادی نداره، ولی ممکن بپرسم شما؟...، آه، بله، من همسایه ی دیوار به دیوارتون هستم و با دست به خانه اش اشاره کرد و ادامه داد: اتفاقن دو سه شب هم از روی دیوار دست تکان دادم، ام مثل این که شما متوجه نشدید. هاج و واج پرسیدم: روی دیوار؟! ... پس شما بودید؟ دیگر هیچی نمی فهمیدم. او حرف می زد و من تنها به حرکات لبهایش خیره شده بودم و هیچ نمی شنیدم. چه کار می تونستم بکنم؟! هیچ کاری از دستم بر نمی آمد!!!

در حال و هوای خودم بودم که بغل دستی ام بهم گفت : آقا معذرت می خوام ، شما اسمتون آقا نادر ه ؟ با بی حوصلگی گفتم : نه متأسفانه . بغل دستیم سری بالا انداخت و دوباره شروع به حل جدول کرد . چند دقیقه بعد عینکی از کیفش درآورد و به چشمانش زد . بعد از جاش بلند شد و یک مقدار راه رفت و دوباره سرجایش نشست . باز هم توی افکار خودم غوطه می خوردم که پرسید : اسم شما آقا فرزند نیست ؟ داشتم از کوره در میرفتم ، اما می دانستم که اینجا این کار بی معناست ، با ناراحتی جواب دادم : نه خیر نیست . فقط سرش را بالا و پایین کرد . مدتی گذشت و یکی دیگر از بیماران ، وارد اتاق دکتر شد . مجدد رو به من کرد و گفت : فهمیدم اسم شما چیه ، هاهاها . بدجوری بهم برخورد ، ولی خودم را کنترل کردم . با تندی گفتم : خب ، به سلامتی خیالتون راحت شد ؟ شانه هایش را بالا انداخت . بعد بلند شد ، قدم زد و دوباره یرجایش نشست . آنطرف تر ، چشمم به یک صندلی خالی افتاد . با خوشحالی خودم را به آنجا رساندم و نشستم . بعد فاتحانه به بغل دستی ام نگاه کردم . همچنان سر جایش نشسته بود و جدول حل می کرد . مدتی بعد ، نفر دیگری وارد اتاق دکتر شد . در این حال ، شخص کناری من هم داخل اتاق رفت ، اما خوشبختانه بغل دستی ام همچنان سرجایش بود . چند نفر دیگر به مطب وارد شدند و یکی از آنها بغل دست من نشست . بلافاصله سؤال کرد : ببخشید ، شما معلم نیستید ؟ فقط سرم را بالا انداختم . شروع کرد با ناخن هایش بازی کردن . چند لحظه بعد گفت : آهان ، حتمن دانشجوید؟! گفتم : خیر . نگاهم کرد . دیگر کلافه شده بودم . بلند شدم و قدم زدم . دیگران خیره و چپ چپ به من نگاه می کردند . یکی جدول حل می کرد ، یکی دیگر با ناخنش بازی می کرد ، یکی با خودش حرف می زد ، یکی تند تند چشمک می زد و ... بالاخره نوبتم شد و رفتم داخل . به دکتر سلام کردم و نشستم . دیدم سریع برایم قرص نوشت ، داد دستم و گفت : به سلامت ! ماتم برد . پرسیدم : شما که هنوز من را معاینه نکردید ، از من چیزی نپرسید دکتر ... من اولین باری است که پیش روانشناس میام ، چطور اینقدر سریع ؟ دکتر شروع کرد به سرش را خاراندن و زیر چشمی به من نگاهی کرد و گفت : شما مستر بین نیستید ؟!!!

شهر ستاره ها

شب همه جا را فراگرفته بود و خب معلوم است ، به غیر از آنهایی که نمی توانستند و یا نمی خواستند که بخوابند ، مابقی به خواب فرو رفته بودند . شاید بعضی‌شون تا صبح را بی هیچ رویایی به صبح می رساندند و شاید هم گروهی دیگر تا هنگام برخاستن پر از خواب های رنگارنگ می شدند ... ، من بیدار بودم و ستاره ها را نگاه می کردم . چرا می گویند که ستاره ها چشمک می زنند؟! چیزی سر درنیاوردم . همینطور که داشتم کنجکاوانه مسیر روشنایی نقره فام آسمان را سیر می کردم ، اتفاق عجیبی افتاد! چطور ممکن است ؟ نمیخواهم که زیاد منتظر باشید ، زیاد کشش نمی دهم و یگراست میروم سر اصل مطلب . یکی جلویم ایستاده بود و بر و بر بهم نگاه می کرد . چی فکر می کنید ، ترسیدم ؟ ابدن ، چون آن شخص شبیه خودم بود . همیشه آرزو می کردم تا ببینم واقعن چه شکلی هستم . آینه ، فقط تصویری از من را منعکس می کرد و عکس هم شبیهی از آنچه را که هستم را به من نشان می داد ، اما دوست داشتم خودم را ببینم و این فرصت ممتاز برایم فراهم شده بود . پرسید : " حاضری ؟ " گفتم : باید جایی بریم ؟ گفت : " شهر ستاره ها " هیجان زده پرسیدم : چی؟! شهر ستاره ها؟! گفت : " خودت میخواستی ... پاشو تا خورشید بالا نیامده بایستی برگردیم " دستم را در دستانش قرار دادم ، دستم در دستان خودم جا گرفتند ، احساس بسیار خوبی سراپای وجودم را در برگرفت . نفس عمیقی کشیدم و خودم را سپردم به آنچه داشت اتفاق می افتاد ...

☆☆☆

شهر ستاره ها پر بود از آدم های جور و جور ، درست مثل زندگی ، مثل روزهایی که می گذروندیم . نگاهی به خودم کردم و گفتم : فکر می کردم اینجا جور دیگری است ، ولی مثل این که اینگونه نیست . خودم خندید و گفت : " اما این ها خود آدم ها هستند ، نه خودشون ! " نتونستم نخندم . ادامه داد : " من خود تو ام و تو خودت هستی ، درسته ؟ " گفتم : خب ؟ ادامه داد : " آدم ها در زمین هستند و خودشون اینجا " گفتم : من که گیج شدم . سری تکان داد و افزود : " تو در زمینی ، اما من اینجا زندگی می کنم " تازه متوجه شدم . گفتم : من خیال می کردم وقتی آدم می میره ، ستاره میشه ، در حالی که ما وقتی هم که زنده هستیم اینجا هستیم . لبخندی زد و گفت : " وقتی که یکی می میره ، دیگه ستاره ای نداره " کنجکاوانه نگاهش کردم . منتظر ماندم ، اما جوابی نداد . راه افتادیم و آدم های زیادی را دیدم که در زمین خواب بودند ، ولی در شهر ستاره ها بیدار بودند ، و مرتب بالا و پایین می رفتند و لبخند می زدند . هیچکس هم با دیگری حرف نمیزد . گفتم : اینجا از غم و غصه خبری نیست . خودم جواب داد : " چون از زندگی زمینی اثری نیست " پرسیدم : پس چه لزومی دارد که اینگونه باشد ؟ اینبار خودم حیرت زده به من خیره شد . ولی چیزی نگفت و دوباره راه افتادیم . همه جا آرامش و شور و سرور بود . آدم ها فقط می خندیدند ، حتی اون هایی که من در زمین حتی برای یکبار هم خندیدنشان را ندیده بودم ... گفتم : حتی زن و شوهر ها ، پدر و مادر و فرزندا با هم کاری ندارند ، این دیگه خیلی مسخره است ! خودم ناراحت شد ، اما به روی خودش نیاورد . از او سوال کردم : وقتی یکنفر روی زمین می رود ، چگونه ستاره اش هم ناپدید می شود ؟ من شنیده بودم که درست برعکس است و آدم ها ستاره می شوند فکر کردم که دوباره پرسشم بی پاسخ خواهد ماند ، اما خوشبختانه اینگونه نشد و اینبار خودم جواب داد : " آن شخص هم مثل

شمع به سرعت ذوب می شود ...، آنگاه دیگران مدت کوتاهی لبخند نمی زنند، اما بعد دوباره همه چیز از سر گرفته خواهد شد " . با خودم اندیشیدم که این زندگی چقدر پیچیده است. به خودم گفتم : تو هم همینطور ؟ منظورم این است که وقتی من هم از دنیا برم ... حرفم را قطع کرد : " قانون برای همه یکسان است " . دوست داشتم باز هم بدونم، ولی فرصت تمام شده بود و باید باز می گشتیم .

☆☆☆

آفتاب داشت طلوع می کرد ،شب رفته بود و از ستاره ها هم خبری نبود . به خودم قول دادم که بیشتر لبخند بزنم.

چند وقت پیش و پس از حدود هشت سال یکی از دوستانم را در پارک و در حالی که طبق معمول نشریه ای در دست و لیوانی نوشیدنی در کنارش بود را دیدم. زمانی را در نظر گرفته بودم تا ورزش کنم. جلسات روزانه ی کاری و سفرهای متعدد به سایر کشورها برای عقد قراردادهای بزرگ مالی و سود آور، باعث شده بود تا کمتر به خودم بپردازم. برای همین تصمیم گرفتم تا در کوتاه فرصتی که تا سفرم باقی است، اندکی هم ورزش کنم. من از کارم لذت می برم و آن را دوست دارم، چرا که کارم را با تفریح و زندگی ام گره زده ام و احساس خوبی هم دارم. یک بار دیگر مسیر پارک را دویدم و در حالی که نرمش می کردم، مقابل دوستم توقف کردم. سرش را اندکی بالا گرفت و از زیر عینک، نگاهی به من انداخت، و دوباره مشغول مطالعه شد. سلام کردم. اینبار با دقت بیشتری براندازم کرد و عینکش را کمی جابجا کرد. مرا شناخت. پاسخم را داد و از جایش برخاست و دعوت کرد تا کنارش بنشینم. من همچنان نرمش می کردم و گفتم: من اینجا نیامدم که بنشینم! و اضافه کردم: بیا، بجنب، ورزش کن. لبخندی زد و سر جایش نشست. گفتم: چیه؟! سرش را تکان داد و گفت: وقت زیادی داری جاتم! نزدیک بود که بزنم زیر خنده، ولی جلوی خودم را گرفتم و خودم را کنترل کرد. گفتم: اگر بشینم وقتم بیشتر می شود؟ ... بشینم که بررسی، خب چه می کنی، کارت چیه، کجا میری، از کجا میای، اینو داری، اونو داری و توی این هفت هشت سال کجا بودی و از این حرف ها، درست میگم؟ قیافه ی حق به جانی به خودش گرفت و گفت: طبیعیه جاتم، این روال زندگیست، این قانون اجتماع انسانست. پاسخ دادم: بله، موافقم ولی در حال ایستادن یا دویدن و حتی راه رفتن هم میشه این ها را گفت، درسته؟! معلوم بود که تمایل به پاسخ ندارد. مدتی مکث کرد و گفت: روز خوش. بعد دوباره همان حالت قبل بدنی را به خود گرفت و مجله اش را به دست گرفت و مشغول مطالعه شد. اندکی هم نوشید. او را می شناختم. سالهاست که به دنبال راه موفقیت است. انواع و اقسام راه ها را می داند. هر ایده ی جدیدی را که ارائه می شود را دنبال می کند، ولی همواره همان جایی است که بود، چون حرکت نمی کند. چون تا می خواهد ایده ای را بکار بگیرد، به ایده ی دیگری می رسد و به دنبال راه جدیدتر می رود. مشکلش هم این است که احساس می کند تغییر یعنی هربار راه تازه ای را دنبال کردن. من هم موافقم که باید تغییر کرد و همواره جدید شد، اما اصولی هست که همواره ثابت می مانند و هیچ فرقی نمی کنند بلکه راه ها و برنامه های ما هست که آن ها را تازه و جدید می سازند. ذهن ما ثابت است و عملکردش نیز به همین منوال است. ولی نوع برنامه هایی که برایش تعریف می کنیم می تواند با توجه به نوع اهدافمان تغییر کند. همچنان نرمش می کردم و داشتم افکارم را نیز مرور می کردم. دوست قدیمی به ساعتش نگاهی انداخت، از جایش بلند شد، با من خداحافظی کرد و رفت.

دوست داشتم که به او بگویم مهم این است که چه روشی ما را به نتیجه ی دلخواهمان می رساند، چون برای هر کدام از ما راهی هست که ما را بهتر و سریعتر به اهدافمان می رساند و کافی است تا با کمی کند و کاو این راه منحصر به فرد را پیدا کنیم، واگر نه ...

شروع کردم به دویدن. امیدوار بودم که دوستم راهش را پیدا کند و خوشحال می شدم که بار دیگر که برای دویدن به پارک می آمدم، دستی به شانه هایم می خورد و می گفت: میای تا مسابقه بدیم؟ و وقتی در همان حال دویدن، سرم را برمی گرداندم او را می دیدم که می دوید ...

کامیابی

مرد دست از نوشتن کشید. بعد دستهایش را به هم قلاب کرد تا خستگی یکسال زحمات شبانه روزیش را از تن به در کند. اندکی بعد از پشت میز تحریرش برخاست و با حالتی حاکی از احترام به خود، رفت تا آبی به سر و صورتش بزند. نسیم ملایم بهاری، از پنجره به داخل اتاق می وزید و در س اسر فضای کوچک دوازده متری آن می پاشید. آنگاه شادمانه پرده ها را به بازی فرا می خواند و گویی که سعی داشت تا پرده ها را از درون اتاق به آسمان ببرد. ستاره ها نور افشانی می کردند و خود را به چراغ مطالعه ی روی میز نشان می دادند. چراغ اما، ساکت و آرام به برگ های پر شده با قلم نویسنده چشم دوخته بود. می دانست تا مدتی دیگر همچنان روشن خواهد بود و بعد تا شبی دیگر که خورشید غروب می کرد، می توانست آرام بگیرد. نویسنده با لیوانی پر از چای داغ بازگشت و پشت میزش نشست. در چشمانش شوق شادمانی برق میزد. فاتحانه سرش را به سقف دوخت و مشغول رویابافی شد. یکسال و شاید هم اندکی بیشتر انتظار چنین لحظه ای را می کشید. از این که به هدفش رسیده بود حس خوبی داشت. کمی خنده اش گرفت، چون دوست روانشناسش به او گفته بود مهم این است که ابتدا و قبل از رسیدن به هدف احساس خوبی داشته باشی. او همچنین به نویسنده خاطر نشان کرده بود که حس خوب، رسیدن به هدف را نزدیکتر می کند.

لبخندی بر لبانش نشست. به اطلسی در گلدان نگاهی انداخت و اسم رمانش را عوض کرد. همینطوری به دلش افتاده بو این کار را بکند. اولین روزی که شروع به نگارش رمانش کرده بود، فقط می دانست رمانش مربوط به شخصیتی است که از ماورا پیدایش می شود و می خواهد که گشتی در زمین بزند. سر راهش در یک کافه، به مردی بر می خورد که گوشه ای کز کرده و بسیار غمگین است. به سراغ او می رود و از او شغلش را می پرسد. مرد هم مودبانه جواب می دهد که نویسنده است. ماورایی می پرسد که چرا او تا این اندازه غمگین است؟ و نویسنده پاسخ می دهد که دیگر قادر به نوشتن نیست. دوباره از او می پرسد که چرا نمی تواند بنویسد؟ و نویسنده می گوید که مگر دنیا را نمی بینی که به چه روزی افتاده و همه جا غارت و جنگ و خشونت است؟ من چگونه بنویسم وقتی دنیا اینگونه است و زندگی جذباتی ندارد. ماورایی به او می گوید که دنیا را ما می سازیم، همه ی ما و با تک تک اندیشه ها و رفتارهایمان. بنابراین سعی کن تا فکرت را عوض کنی و خوب بیندیشی تا همه چیز عوض شود.

و این شروعی می شود تا داستان نویسنده ی ما شکل بگیرد و اسم آن را مرد ماورایی بگذارد. به تریج همه چیز و حتی دنیا تغییر می کند و زیبا می شود. صلح و عشق و صفا تمام دنیا را در بر می گیرد و جهان پر از سلامت و مهر و ثروت و شادمانی می شود و هرکس به هر چه که می خواهد می رسد. و در نهایت، ماورایی به نویسنده رازی را می گوید که با آن همواره می تواند هر آرزوی خوب و درستی را که داشته باشد را بلافاصله برآورده کند. نویسنده از او می پرسد که تو کیستی؟ این ها را از کجا می دانی؟ ماورایی لبخند می زند و می گوید که از ماورا آمده است. بعد هم ناگهان ناپدید می شود. نویسنده می خواهد تا دوباره نا امید و غمگین شود، اما دیگر نمی تواند. او همه چیز را خوب می بیند و همه ی اتفاقات خوب هم برایش رخ می دهد. نویسنده هم رازی را که ماورایی گفته را در کتابش می نویسد تا همه ی انسان ها که اکنون خوب هستند و آرزوهای خوب هم دارند، به خواسته هایشان برسند.

نویسنده، اسم کتابش را می گذارد: "راز اطلسی". بعد آن را می بندد، چراغ مطالعه را خاموش می کند و از پشت پنجره به مهتاب چشم می دوزد، در حالی که نسیم بهاری را شادمانه در تمام تار و پودش حس می کند ...

" شاید هم هرگز " ...

همه چیز عالی و خوب پیش می رود و مطمئن هستم که زندگی روی خوش را برای همیشه به من نشان خواهد داد. چند سال بود تا منتظر بودم این روز فرا برسد تا آن را برای ابد و به عنوان نخستین روز زندگیم در حافظه ی خاطرات ایام ثبت کنم. چه روزی به دنیا آمده ام، چند سال دارم، چند سال در اینجا زندگی کرده ام، هیچیک اهمیتی ندارد، بلکه مهم روزی است که دوباره به دنیا می آییم و یکبار دیگر متولد می شویم. زندگی حد فاصل تولد اختیاری ما تا مرگ خود خواسته ی ماست. باری، ما به دنیا می آییم شاید بی آنکه خود خواسته باشیم، چون اگر چنین بود شاید به انتخاب هایی دست میزدیم که خودمان می خواستیم. زمان مرگ قطعی و دقیقمان نیز معلوم نیست حتی آن که می داند مرگش قطعی است. ولی در حد فاصل این تولد و مرگ ناخواسته، ما هستیم و تولد و مرگ خواستنی، خودمان اختیار می کنیم. فکر می کنیم که چگونه زندگی کنیم و هدفمان چیست؟ به هدفمان می اندیشیم و برای رسیدن به آن برنامه می ریزیم و تلاش می کنیم. موانع و مشکلات احتمالی را از پیش رو بر می داریم تا به خواسته ی خود برسیم. در طول رسیدن به آرزوی دلمان خوشحالیم، احساس مطبوعی داریم و به دیگران عشق می ورزیم چرا که هر یک از آن ها در مسیرمان قرار گرفته اند تا ما را به هدفمان برسانند! خانمی حدود هفتاد سال برایم تعریف کرد که برای دریافت مدرکی تلاش فراوانی داشته و طی چند سال و چندین نوبت اقدام به آن نرسیده است و اندکی نا امید شده بوده است، ولی همچنان تمایل داشته تا برای بهبود کیفیت زندگی اش آن مدرک را به دست آورد. در نهایت خانمی که مسئول بررسی پرونده ی او بوده می گوید که تو پیر هستی و به این مدرک چه نیازی داری؟

این خانم که به شدت عصبی و ناراحت شده بوده، از خانم مسئول می خواهد که همین دلیل را مکتوب و به او بدهد و او نیز طی نامه ای، نظرش را به صورت کتبی اعلام می کند. خانم میانسال، عصبی، نا امید و گریه کنان به سمت رئیس آنجا می رود و با دلی شکسته نامه را نشان می دهد و تقاضای کمک می کند. رییس هم فوری دستور می دهد تا مشکل این خانم حل شود و بلاخره به نتیجه می رسد. ...! پس وجود آن فرد مخالف باعث شد تا آن خانم تمام توان و جراتش را بکار بگیرد و به نتیجه ی دلخواهش برسد. و صد البته هرگز برای خواستن و رسیدن دیر نیست و تا زمانی که مرگ حقیقی، جسم ما را از دنیا جدا نکند بایستی با قدرت زندگی کرد، هدف داشت، برای هدف برنامه داشت و با حس خوب، شوق و عشق به آن رسید.

همه ی ما متولد می شویم؛

شاید یکبار دیگر و شاید هم بارها و بارها و می میریم، شاید یکبار، شاید بارها و بارها و " شاید هم هرگز "

یادداشت های روزانه یک روانی

داره من رو نگاه میکنه. چشم در چشمم و از روبرو. به سفیدی های حاشیه ی شقیقه هایم نگاه می کند. به لبخند کم رمقی که روی لبم نشاندم. به گوشه ی چشمانم که کمی گود رفته و زیرش چروک افتاده. همینطور نگاه می کنه، تا من خسته بشم و راهم رو بکشم و از روبروش دور بشم. اونقدر دور که بتونه حداقل ده دوازده ساعتی را به دیوار مقابلش زل بزنه. بعد دوباره میام، اینبار شب شده و از روز خبری نیست. دوباره به من زل میزنه. چشمان خسته ام را می بینه. از لبخند کم رمق هم خبری نیست. دندون هام رو میبیننه که چطور با فرچه و مایع سفید رنگی به جانشان افتادم. چیزی نمی پرسه. فقط نگاه می کنه. فقط صورتم را می بینه. این کار هر روزش هست. دیدن. این کار همیشگیشه. گاهی اوقات از این همه تکراری که داره لجم می گیره. یکجا قرارت داده باشند که آدم رو برانداز کنی؟! ... واقعن که، تنها یک احمق ممکنه چنین کاری رو انجام بده. بلاخره یکی از همین روزها ...، اما نه، اون که تقصیری نداره. من خودم بهش گفتم همونجا باشه و هر وقت که روبروش میرم، منو نگاه کنه. چند سالش رو یادم نیست، ولی خیلی ساله که همین روال ادامه داره. تیک تاک، صبح نگاه. بعد کفش و کلاه. تیک تاک، کار. بعد خانه. دوباره نگاه. شبیه ربات. کار، خانه، خانه، کار. میتونم دیگه بهش اجازه ندهم به من نگاه کنه. این کار از دستم بر میاد. میتونم اجازه بهش ندم که صبح ها لبخند کم رمقی را که زورکی روی لبم می نشونم ببینه. میتونم خستگی چشم هام رو شب ها ازش پنهون کنم. میتونم نگذارم که بالا و پایین رفتن فرچه ی آغشته به مایع سفید رنگ رو ببینه. این کارها رو میتونم انجام بدهم. این هم نشاندهنده ی توانمندی منه، چه نیازی هست تا خودم را درگیر فکرهای ریز و درشت کنم، اسیر کابوس های دست نیافتنی، یا رویاهایی که همیشه محالند ... بگذار تا دنیا به همین شکل بماند، همین طور که هست، یکنواخت و تخت، و هر اتفاقی که میخواد بیفتد، همه چیز همینگونه باشد. من میتونم از پس این یکی ببریم، خوردش کنم و بندازمش دور ...

ای آینه ی لعنتی، به من نگاه می کنی؟

یک چینی در بهشت

موزاییک ها برق میزد و همه جا تمیز و خوشبو و زیبا بود. وقتی به رنگ سرخ ربدوشامبر بلندم که از مخمل دوخته شده بود نگاه می کردم، حس خوشایندی وجودم را فرا می گرفت که شاید نظیر آن را در دورانی که نوجوان بودم و به دریافت جایزه ی دانش آموز نمونه ی استان نائل آمده بودم احساس کرده بودم. یکبار هم برای نخستین باری که تونستم منتظر بایستم تا دختر همسایه مون را که دیوانه وار دوست داشتم، توی کوچه ببینم و جلو بروم و بهش سلام کنم. نظیر چنین اتفاقی دیگر برایم تا این لحظه پیش نیامده بود. در عوض، مردمک چشم های ریزی را دیدم که داشتند با ولع مرا نگاه می کردند و حد این نگاه کنجکاوانه به نحوی بود که تصور می کردم ممکن است هر آن از حجم کوچکی که حفره های استخوانی ریز زیر ابروان را پوشیده را شکافته و بیرون بزنند! چه اهمیتی داشت، حداقل با این ایده، از این که توانسته بودم بر رقیب فائق و به افتخار پوشیدن لباس مزین به مدال افتخار کنگ فو نایل گردم به خودم افتخار می کردم. مزه ی شوری که از فرود آمدن ضربات سنگین دست و پای حریف در واپسین زمان جهت جبران نتیجه بر چانه ام فرود آمده بود و گز گز کردن سر انگشتان دست چپم، هیچ کدام نمی توانستند خللی در شادی وصف ناپذیر پوشیدن این ردای زیبا و پر اهمیت در من ایجاد کنند. از همین حالا می دانستم که تلفن ها و مصاحبه ها شروع خواهد شد، همانطور که از دقایق قبل هم عکاسان رسانه های گروهی کارشان را آغاز کرده بودند. غلبه بر حریف کهنه کار چینی، کم اهمیت نبود و خودم را به قله های دست نیافتنی موفقیت، رسیده می دیدم. گل بر روی سر و شانه و مدال روی سینه و جام قهرمانی در دستاتم قرار گرفتند. حاضران طرفدار شادی و پایکوبی می کردند و جنجال و شور و هیجان وصف ناپذیری در جریان بود. پس از مدتی _ شاید چند ساعت _ رفته رفته همه چیز آرام شد و حالت عادی به خود گرفت. من هم آماده شده بودم تا به اتفاق همراهانم به منزل بروم. حریفم خیره شده بود و ناپاورانه نگاهم می کرد؛ نه تنها این حادثه را باور نکرده بود بلکه ظاهرش نشان می داد که بهم ریخته است. جلو رفتم تا با او دست بدهم، ولی، رویش را برگرداند و تمایلی از خود نشان نداد. این کار با تمام سختی شکست، در حیطه ی ورزش نامناسب بود. بیرون رفتم. پدرم مرا صدا زد و در گوشم جمله ای گفت. او در تمام عمر مشوق و راهنمایم بود و من موفقیت هایم را به او مدیون بودم. در مقابل درخواست پدرم، متواضعانه سرم را به نشانه تائید تکان دادم و پدرم در حالی که ربدوشامبر را از من می گرفت به سمت حریف چینی رفت.

دستی به سرش کشید و او را از جا بلند و جامه را تنش کرد. برق شادی را در چشمان مرد چشم بادامی مشاهده کردم و گل از گلش شکفت و با پدرم دست داد. من هم سری برایش تکان دادم. چه حسی پیدا کرده بودم نمی دانم، اما فکر کردم که حریف مسابقه ی من، انگار آرام گرفت، جوری که انگار در ابرها قدم می زند..

خودم را برانداز کردم. همه چیز مرتب به نظر می رسید. کت و شلوار، پیراهن، موهای شانه شده و عطر و ادکلن. از خودم لذت بردم و در دل به خداوندی که مرا آفریده، آفرین گفتم. تنها یک اشکال وجود داشت؛ آن هم این که نمی دونستم کدامیک از چندین کفشم مناسب تر و به اصطلاح رایج با لباس هایم ست است. دوباره شروع کردم به از نظر گذراندن آن ها: این یکی؟... نه، آن یکی؟....، نه، پس کدام پس؟! مستاصل و درمانده با یکی دو نفر از دوستانم مشورت کردم و البته حق هم داشتند که تلفنی (هر چند به صورت آنلاین)، نمی توانستند نظری بدهند. زمان داشت به سرعت سپری می شد و وقت زیادی نداشتم. بایستی که سر راهم گل و شیرینی می خریدم، به سلامتی داشتم می رفتم خواستگاری [کلمه ی به سلامتی همیشه بهتر است از آنچه که از زبان برخی با پیشوند نا به کار برده می شود]. به هر حال، سرتان را درد نیارم، تلفن پشت تلفن که پس کجایی؟ ما توی این هوای گرم و آفتابی در خیابان منتظرت هستیم، پس چی شد؟...، نکنه پشیمون شدی؟...، تو اصلن اهل زن گرفتن نیستی و از این حرف ها. بله، فامیل محترم، همگی به صف شده بودند تا هرطور شده، طلسم را بشکنند و برای جوان سی و پنج ساله، زن بگیرند. مانده بودم که چطور من به این خوش تیپی و این همه جذابیت، تاکنون مجرد مانده بودم!!!!. از شما که پنهان نمی توان کرد، تا کنون هرگز هیچکس هم به لحاظ عاطفی، وارد زندگی ام نشده بود...

به هر حال، با شیرینی و گل و گلاب و بلبل و سنبل رفتیم به خواستگاری، اون هم خواستگاری دختر خانمی که هنوز ندیده بودم! به به و چه چه هایی که اطرافیان گفتند و زدند، من را به وسوسه انداخت که بایستی هر طور که شده ازدواج کنم و کلک قضیه رو بکنم. گفته بودند که میترا خانم، پانزده سال با من اختلاف سنی دارند و من هم پرسیده بودم که ایرادی ندارد و گفته بودند که نه، بابا چه ایرادی؟ مهم اینه که دو نفر همدیگر را دوست داشته باشند و هم رو بخواهند، بقیه ی چیزها خود به خود حل میشه. هر چند که من خودم خانه و زندگی داشتم و نیازی به تهیه ی وسایل جدید نبود، اما از مزایای میترا خانم این بود که جهیزیه شان کامل و بی عیب و نقص بود. از کمالات و وجنات و حسنات میترا خانم از خانه داری و تحصیلات عالی به هرچی که به ذهنتان برسد و نرسد گفته بودند و ما هم شنیده بودیم. اگر را جمع به من هم به میترا خانم مختصری گفته بودند، گمان می کردم که او ندیده به من جواب بله را داده باشد. این که با اختلاف سنی بین ما که عدد پانزده بود یکطرف و آنکه میترا خانم تحصیلات عالی داشتند، یکطرف دیگه، چون هرچی که حساب می کردم، من الان سی و پنج سالم بود که به هر حال یکسال که به علت به دنیا آمدن در شش ماهه ی دوم سال، دیرتر به مدرسه رفتم و بعد از دوازده سال دوران متوسطه و اخذ دیپلم و گذراندن دوره ی خدمت سربازی، شش سال هم در دانشگاه درس خواندم و پس از فوق لیسانس، یکسال هم دوره ی کارورزی داشتم تا بعد مشغول کار شدم و این که میترا خانم در این مدت چطور تمام این تجربیات را با هم داشته باشیم جالب بود...

ای بابا، این ماجرای خواستگاری رفتن ما هم اونقدر طولانی شد که پاک یادم رفت که چی داشتم می گفتم. آره، خلاصه ما رفتیم و فهمیدیم که عروس خانم (البته عروس خانم آینده اگر همه چیز روبراه می شد)، اختلاف جزیی که به لحاظ سنی با من داشتند، اصلن برایشان مهم نبود، چون بنده از ایشون کوچکتتر بودم!!!! این حرف ها چیه، نه، این ها همش مال قدیما بود که هنوز خیلی چیزها

مدرن نبود. به دور و برت نگا کن، ببین، چیزی شبیه قدیم هست؟ این ها را فامیل محترم می گفتند و من هم همراهشان کله ام را تا حد امکان بالا می بردم که یعنی نه، ولی این نه معنایش بله بود به ه خواستگاری و عروسی. عروس خان هم

پیشتر ها نامزد داشتند که این هم با مدرنازیسیون همخوانی داشت و اصلن مهم نبود. عروس خانم درخواست مهریه به سکه ی طلا و به تعداد سال تولدشان که هزار و سبصد و اندی می شد را داشتند و البته این رسم بسیار با ارزش به همراه شیر بها و چند چیز دیگر، هنوز از مد نیفتاده بود و جزو سنت هایی بود که بایستی به آن احترام گذاشته می شد. در عوض جهاز هم که دیگر از مد افتاده بود، عروس عزیز، تحصیلات عالی و کار داشتند که بسیار بسیار با اهمیت محسوب می شد. در عوض داشتن خانه و وسایل برای مرد در عصر مدرن از لوازماتی بود که خدا را شکر من داشتم، اما نداشتن اتومبیل با زمان حاضر همخوانی نداشت و بنده ملزم بودم تا در اسرع وقت به جبران این نقیصه بپردازم.

حالا یکی هم نیست پیدا بشه به ما بگه، مرد حسابی کی مطالب تو رو میخونه که هی همینطور واسه ی خودت اراجیف سر هم می کنی؟ یک نگاه به آمار بازدید بنزاز، اونوقت دیگه دست بردار و ننویس! خواهش می کنیم ننویس!

اما ما، یعنی خودم را میگم چون هنوز که ماجرای خواستگاری به

سرانجام نرسیده چه برسه به عروسی و از این حرفا، پس غرض از ما، مای مجازی است و نه مای حقیقی که " ما " و " حقیقت " هر دو از جنس خیال هستند و هم خانواده، حال آنکه در عالم حقیقت، نه از ما بودن خبری است و نه از حقیقت نشان!

" چطور شد که خاطر خواه من شدید؟ "!!!! و این جمله ای بود که عروس آینده بر زبان راند و بی آنکه منتظر جوابی از جانب من که بهت زده و با لب و لوجه ی آویزان به او چشم دوخته بودم بماند ادامه داد که من تا به حال خواستگارهای زیادی را جواب کرده ام و هنوز هم خیلی ها چشم انتظار پاسخ نشسته اند، ولی خب ...،...، باید ببینم کدام یک شایستگی بیشتری برای زندگی با من را دارد. و من همینطور فقط به جمله ی مهم شایستگی فکر می کردم. شایسته بودن. و البته نمی دانستم که مفهوم دقیق آن چیست؟! شایسته بودن مترادف است با شاید. از چه جهت؟ تازه از اینجا به بعد داستان ما شروع میشه؛ جایی که فکر می کردید پایان است، اما...

بادبادک می دوید و من پایه پایش می رفتم. زمین زمزمه می کرد و بوی نارنج فضا را پر کرده بود. خودم را در مسیر باد رها کرده بودم و اجازه دادم تا باد آزادانه در تنم رخنه کند و موهایم را هر ازگاهی به این سو و آن سو ببرد. تا رسیدن به زمانی که هرگز نمی رسید، همچنان وقت داشتم؛ ایامی که از تکرار و کرختی و بی باوری در آن هیچ خبری نبود. از عابران عاشقی که با سماجت، واگویه هایشان را از روی برگ های آغشته به عطر نفس یار ناله می زدند تا کهنسال مردی که از دور دست ها عصایش را تکان می داد و به گذشته می خندید، و از لولی و شان شورانگیز در بزم خرقه پوشان فرو مانده از عشرت تا قدخمیدگان چابک خو گرفته به زمین و از عصر و زمان تا قصر و مکان، همه را به یکباره سیاحت می کردم. باد در من می لغزید و من اما، بادبادک را می دیدم که جلوتر و بالاتر از من می دود... و هر چه می کردم دستم به آن نمی رسید. ریسمان آرزوهایم به دستم گره خورده بود و غافل از آن، در پی اش روان بودم و هر چه جلوتر می رفتم، بیشتر از من دور می شد...،... باز هم به جلو، و باز هم جلوتر. به کجا و چرا، نمی دانستم، همچنان بادبادک می رفت و به دنبالش می رفتم. تنیده در تار خواهش و آرزو، بسان عنکبوتی که در دام خودش می افتد، و سراپا نیاز و تمنا، به دنبال گمگشته ای که نمی دانستم کیست، پر از افکار مشوش و به هم ریخته که حتی لحظه ها را هم به محاکمه می کشید تا از قید فردا برهد و گذشته را ویران کند و رها در حال و این لحظه ی اعجاز آمیز غوطه بخورد.

و من داستانی بودم که طبیعت سرکش، در محلی خارج از مدار مکان و به دور از هرگونه قید زمان، آن را نگاشته بود و بی آنکه فرصتی برای بازنویسی پیدا کند، رهایش کرده بود. و حلول کرده بودم در ناممکن هایی که از ازل تا ابد، بندی بودند بر پای آرزوهایم؛ خواسته هایی که هرگز برآورده نشده بودند، چرا که آن ها را با ریسمانی به دستم بسته بودم و به دنبالشان می رفتم و دورتر و دورتر می شدند، و عفریته ی زمان، با دهانی باز خنده ی چندان آوری می زد و باز بادبادک می دوید و من هم به دنبالش می رفتم...

آدم معمولی

آدم معمولی، معمولن در زندگی اش، روال مشخصی دارد و هر چیزی را طبق برنامه و زمانبندی خودش انجام می دهد، اما آدم غیر معمولی، هر روز به ندای قلبش گوش می کند و هیچوقت دو روزش مثل یکدیگر نیست. آدم معمولی، اهل محاسبه و حساب و کتاب است و اصلن ریسک نمی کند، در عوض آدم غیر معمولی، احساس می کند که بدون تجربه ی موارد جدید و غیر عادی، زندگی نیست. آدم معمولی، بیشتر از فکرش کمک می گیرد و آدم غیر معمولی از قل.آدم معمولی در مقابل اتفاقات ناخواسته به کندي واکنش نشان می دهد و آدم غیر معمولی، در همان لحظه. آدم معمولی به آینده فکر می کند و آدم غیر معمولی به حال. آدم معمولی پاسخ سئوالت را به بعد موکول می کند و آدم غیر معمولی همان لحظه جواب می دهد. آدم معمولی به خودش بیشتر از همه اهمیت می دهد و آدم غیر معمولی، به دیگران. آدم معمولی ...، آدم غیر معمولی ...

.....

آدم معمولی (این یکی را من نمی دانم)، اما آدم غیر معمولی عاشق می شه و جالب اینجاست که نمیدونه چی بگه !!

چه کسی عاشق تر است

در زمانی که دانشجو بودم، به یکی از دختران هم رشته ای ام علاقمند شدم، به گونه ای که شرایط معمولی زندگی تغییر پیدا کرد؛ کمتر با

کسی حرف می زدم، بیشتر شعر مطالعه می کردم، شب ها تا دیر هنگام بیدار می ماندم و به موسیقی های عاشقانه گوش می کردم. دوست داشتم تا هر روز، مریم را ببینم. سعی می کردم تا علاقمندی خودم را به نحوی به او نشان دهم. احساس عاشقی، خیلی لذت بخش بود و تمام وجودم را لبریز می کرد. برای بیدار ماندن چه دلیلی برتر از عشق؟ مرتب قهوه می نوشیدم تا خوابم نبرد. پدر و مادرم از وضعیت کاهش وزنم به شدت نگران بودند و فکر می کردند که درس خواندن بیش از اندازه، مرا نحیف و رنجور کرده است. حساسیت نسبت به مریم، روز به روز بیشتر می شد و تمام حرکات و رفتارهایش را زیر نظر داشتم. تقریباً همه و حتی خود او هم متوجه ی این وابستگی عاطفی شده بودند. البته، مثل همیشه، سر و کله ی یکنفر دیگر هم این میان پیدا شد که خواهان مریم بود. من تقریباً دو، سه سال و بیژن هفت سال از مریم بزرگتر بودیم و احتمال می دادم که شانس برنده شدن در عشق، برای من بیشتر باشد. حتی یکبار هم که بعد از پایان کلاس، بیژن قصد داشت تا مریم را به منزل برساند او قبول نکرد و حتی احساس کردم که اندکی هم ناراحت شد. تلاش محسوس و نامحسوس هریک از ما، همچنان ادامه داشت و تصمیم گرفتم تا با بیژن درگیر شوم، که مرتضی دوست صمیمی ام این کار را غیر اخلاقی و بی دلیل دانست و گفت که ابتدا بایستی از میزان علاقمندی مریم اطلاع پیدا کنم و یا به خواستگاریش بروم. مریم از آن دسته دخترهایی بود که مردها، علاقمند به زندگی با آنها هستند چون در عین جذابیت و هوشمندی و شخصیت بالا، حاضر نبود تا با هیچ پسری دوست بشود و گفت و گوهایش در حد امور مرتبط با دانشگاه بود. تصمیم گرفتم که بطور جدی، از او تقاضای ازدواج کنم، بنابراین زمینه چینی های لازم را به عمل آوردم. تقریباً یک ترم به پایان دانشگاه باقی مانده بود که مریم دچار سانحه ای شد و کلیه هایش را از دست داد. به شدت پریشان شدم و به مرتضی گفتم تا هر کاری شده برایش انجام می دهم و از هرجا که شده، برایش کلیه خریداری می کنم. شنیدم که گروه خونی او، با من یکی است ولی ابتدا گزینه ی خرید را در نظر داشتم و می دانستم که در نهایت به نتیجه خواهم رسید. در حال جستجو بودم که خبر رسید، مشکل حل شده و دیگر نیازی به این کار نیست. مانده بودم که چطور،...، یعنی چه؟ با عجله خودم را به بیمارستان رساندم. تعداد دیگری از دانشجویان همکلاسی مان نیز آنجا بودند. طور عجیبی به من نگاه می کردند. مریم استراحت می کرد و حالش رضایت بخش بود. خوشحال بودم که قضیه حل شده است. پرسیدم که از کجا کلیه خریدید؟ دوستانم پاسخ دادند که نخریدیم، اهدا کردند... و بدون آنکه منتظر سؤال بعدی من باشند، به اتاق روبرویی اشاره کردند و گفتند که اهدا کننده آنجاست. به اتاق روبرویی رفتم تا از فرد خیر تشکر کنم، دیدم که بیژن روی تخت خوابیده است. به خودم آمدم، بر خودم لرزیدم. از اتاقش بیرون آمدم. زهره جلو آمد و گفت: امضا داده تا اگر لازم باشد، تمام اعضایش را به مریم اهدا کند. در همین هنگام، مرتضی دستی به شانه ام زد و گفت: به نظرت چه کسی عاشقتر است؟!

خودروی زرشکی رنگ، با شتاب تمام از کنارم رد شد و در یک چشم برهم زدن، هیچ اثری از خودش باقی نگذاشت. این دومین بار در طول یک روز بود که من خودروی زرشکی رنگ می دیدم؛ چه بسا هر دو خودرو، یکی بودند و من نمی دانستم. این قضیه گذشت تا چندی بعد، به طور اتفاقی از محلی می گذشتم که در یک فروشگاه اتومبیل، چشمم خورد به همان ماشین که دیده بودم. از دور به آن نگاه کردم. بعد به خانه بازگشتم. وسوسه شده بودم تا هرطور شده، این اتومبیل را بخرم. کمی مردد بودم، اما سرانجام بر این دودلی فائق آمدم و برای خرید، به فروشگاه رفتم. در کمال تعجب به فروش رسیده بود. در روزنامه آگهی دادم که به دنبال خرید اتومبیلی با چنین مشخصاتی هستم. در مدت زمان کوتاهی، تعدادی با من تماس گرفتند و در هر حال، قرار گذاشتیم تا ماشین دلخواهم را ببینم. این کار صورت گرفت و خیلی با عجله، آن را خریداری کردم. دو یا سه روز بعد، و به فاصله ی اندکی از یکدیگر، چند اتومبیل شبیه به هم اما به رنگ نارنجی دیدم. احساس کردم که تکرار یک رنگ در چند نوبت و در یک روز، حتمن نشانه ای هست که بایستی ماشینم را تغییر و خودروی نارنجی رنگ بخرم. این مساله، در مدت زمان حدود یکسال، همچنان تکرار می شد و واضح است که مشکلاتی را هم در پی داشت که به هر ترتیبی بود، آن را رفع و رجوع می کردم، ولی در هر جهت، مبلغ گزافی برایم هزینه دربرداشت. با دیدن افرادی که از دوچرخه استفاده می کردند، به این جمع بندی رسیدم که بهتر است من هم از این نوع وسیله ی نقلیه استفاده کنم. مدتی دیگر هم بدین منوال سپری شد. یک روز که با مترو به خانه باز می گشتم، فکر کردم که حمل و نقل ریلی، راحت تر و دلچسب تر از سفر با اتوبوس است، بعد اندیشیدم که نه، هواپیما اختراع بسیار مهمی است که باعث نزدیک شدن مسافت های بسیار طولانی به یکدیگر شده؛ پس هواپیما از انواع قبلی بهتر است. آخر سر هم پس از مدتی، دوباره شروع کردم به پیاده روی چون هم ورزش است و هم لذت! ولی ناگهان، چشمم افتاد به یک اتومبیل صورتی رنگ که با سرعت از کنارم رد شد و ...

شب های مهتابی را خیلی دوست دارم. بی دلیل نیست که در وصف مهتاب، شعر و ترانه سرایی کرده اند. هر چند که خورشید و گرما و نورش، بی بدیل و بی همتاست، شب با ماه و ستاره هایش، پر از عشق و خاطره و هیجان است. در یکی از همین شب های به یاد ماندنی بود که پشت چراغ قرمز ایستاده بودم. وقتی که چراغ سبز شد، ماشین ها همچنان بی حرکت مانده بودند و بوق می زدند. عده ای خسته از کار روزانه به خانه هایشان باز می گشتند، گروه دیگری از دانشگاه و محل های آموزشی، جمعیتی هم برای تفریح یا دیدار دوستان و اقوام و ماشین های مسافربری و تاکسی ها و اتوبوس ها نیز، مشغول انجام کار عادی شان ... و من هم از دفتر کارم به خانه برمی گشتم. صدای ممتد بوق و حرف هایی که از پنجره های باز برخی اتومبیل ها زده می شد و من چون کولر را روشن کرده بودم و به موسیقی گوش می دادم، برایم تفاوتی نمی کرد که چه شده؛ آرامش را به هر چیز دیگری ترجیح می دادم. گویا ماشینی خراب شده بود و ازدحام و ترافیک را ایجاد کرده بود. طبیعی است این اتفاق های ناخواسته گاهی مواقع رخ می دهند، بنابراین چه لزومی دارد که خودمان را بی جهت اذیت کنیم؟ در این بین چشمم افتاد به سرنشین اتومبیل بغل دستی ام که سرنشیمان آن، خونسرد و راحت به جای دغدغه و تنش، به مهتاب نگاه می کردند و از لحظه شان لذت می بردند. تمایلی نداشتم تا به گروه دیگر نگاه و بر رفتارشان تمرکز کنم. مهتاب، آغوش گشوده بود و به شب لبخند می زد و این همان چیزی بود که من بدان نیاز داشتم تا شبم را رویایی کنم. راه باز شد و ماشین ها هم به مقصد هایشان رسیدند و شب هم به پایان رسید، ولی آن که لذت آغوش مهتاب را چشید من بودم، و من بودم که دیدم چگونه ماه خندید.

از آن سوی خیابان

توی این پرف و بوران، و در این سرمای طاقت فرسا، شال گردن و کلاه و چکمه و بخاری ماشین هم تقریباً بی اثر است، یا شاید من اینگونه بدنم تحمل نداشت. در هر حال، پیش از رسیدن به منزل، می‌بایستی مقداری خریدم می‌کردم چون برای شام، یکی از دوستان به دیدارم می‌آمد. هر چند که به او پیشنهاد دادم تا به رستوران برویم، ولی او اصرار داشت تا به یاد زمانی که دبیرستان بودیم و با هم سفری به شمال داشتیم، با یکدیگر غذا را طبخ و آماده کنیم. معمولن غالب اوقات یا غذا را بیرون از منزل صرف می‌کنم و یا این که با یک نوع سر هم بندی، پاسخی برای رفع گرسنگی پیدا می‌کنم و البته صرف غذا در رستوران، شامل دعوت از دوستان هم می‌شود. در هر حال، غدیر از من خواست تا تهیه‌ی شام در منزل باشد و من نیز پذیرفتم. چند خرید مختصر و پس از آن، به فروشگاه مرکزی که تا ساعت نه شب باز بود رفتم. سعی کردم چیزی را از قلم نندازم؛

میوه، کاهو، نوشابه، کالباس، روغن زیتون، گوشت، سس، چیپس و انواع و اقسام خوراکی‌ها و همین‌طور تنقلاتی را که لازم بود خریدم. حتی قهوه را هم از قلم نیانداختم. با چرخدستی فروشگاه، وسایل را به اتومبیل انتقال دادم و آن را به فروشگاه بازگرداندم. همین که خواستم سوار شوم و حرکت کنم، چشمم به آن سوی خیابان افتاد. با دیدن این صحنه، سرما را از یاد بردم. مردی با یک بارانی و چتر، نشسته بود و ساز می‌زد. خیلی منقلب شدم، به نظر رسید که چه بهتر به او هم کمک کنم. به طرف او رفتم و ابتدا گوشه‌ای

ایستادم و به همراه چند نفر، به نوای دل‌انگیز سازش گوش فرا دادم. بعد از پایان همگی از جمله من برایش دست زدیم و او هم سرپا ایستاد و به ابراز احساسات ما پاسخ داد. عده‌ای رفتند و برخی از جمله من منتظر ماندند تا او چرخ‌بزند و بنابر روال عادی پول جمع کند، چون حتی ظرفی هم پیش رویش نداشت تا بتوان در آن سکه ریخت. با کمال حیرت، وسایلم را جمع کرد و عازم رفتن شد. باز تعدادی رفتند و من و دو، سه نفر مانده بودیم و رفتارشان را نظاره می‌کردیم و گاهی اوقات هم با چشم، افکارمان را درباره‌ی این کار او، به یکدیگر منتقل می‌کردیم. دیگر رفتن او بدون دریافت حتی سکه‌ای مسجل شده بود که خانمی دل‌به‌دریا زد و گفت: شما نوازنده‌ی فوق‌العاده‌ای هستید. و مرد هم با حرکات چشم و دست و سر از او تشکر کرد و دیگری گفت: فوق‌العاده بود. و خواست سخنی بگوید مبنی بر این که به او کمکی بکند، اما نتوانست حرفش را تمام کند. من ناگهان گفتم: می‌تونید به من افتخار بدید شام را در کنار هم باشیم؟ حاضرین با تردید به من نگاه کردند. نوازنده گفت: با کمال میل، چرا که نه؟

آن شب هم شام را به اتفاق دوستم و نوازنده، در رستوران صرف کردیم. از آن موقع، هر بار که از فروشگاه بزرگ خرید می‌کنم، صدای موسیقی نوازنده را که به گفته‌ی خودش تنها برای عشق می‌نواخت را در گوش ذهنم می‌شنوم.

اولین کارم این بود که مجموعه داستان ها و نمایشنامه های آنتوان چخوف را بخوانم؛ کوتاه، موجز و پر معنا. زندگی کوتاه و پر بار او نیز پر از کشش و تعلیق و هیجان است، گویی که زندگی از روی چخوف داستان نوشته است. در گوشه ای از کافه ای در یکی از شهر های کشوری اروپایی نشسته بودم و ضمن نوشیدن قهوه و گوش دادن به موسیقی آرامی که از بلندگوهای کافه پخش می شد، روی فیلمنامه ی جدیدم کار می کردم. فرصت زیادی نداشتم و حداکثر بایستی تا دو هفته ی دیگر، نسخه ی نهایی فیلمنامه را به تهیه کننده ارائه می کردم. هر چقدر فکر می کردم، راهی برای نجات شخصیت اصلی از بحران پیدا نمی کردم. کارکتری را که خودم آفریده بودم، چنان شخصیت پچیده ای داشت که بعید بود کسی به غیر از خودش، بتواند مشکلی را که من در سر راهش قرار داده بودم حل کند. لختی دیگر اندیشیدم، احساس کردم که این کار حتی در لحظات پایانی، با ورود کاراکتری دیگر به صحنه ی بازی محقق خواهد شد، ضمن آنکه بر میزان هیجان نیز خواهد افزود چرا که مرسوم نیست در آخرین فصل یا سکانس، چنین چیزی رخ دهد. اما از طرفی، یک فرد معمولی و عادی نیز، نیاز را برطرف نمی کرد. ناگهان، چشمم به آقای افتاد که در گوشه ی دیگر نشسته بود و مانند من، قهوه ای پیش رویش داشت و روزنامه ای را مطالعه می کرد. خوب که دقیق شدم، به نظرم رسید که با این عینک ته استکانی با آن بندی که به روی گوش هایش افتاده چقدر شبیه چخوف دوست داشتنی من است. ولی او هرگز حاضر نمی شد در لحظات پایانی، وارد قصه ی فیلمنامه ی من شود. اگر می پذیرفت، خیلی جذاب و پر کشش می شد و دیگر شخصیت اصلی داستانم که با سماجت در مقابل پیدا شدن راه حلی منطقی برای خروج از بحران مقاومت می کرد، تسلیم می شد. دل را به دریا زدم. می دانستم که چخوف، سخت به شیفته ی همسرش اولگا بود، بنابراین از همین مساله استفاده کردم، نگاهی به او که ناباورانه مرا می نگریست انداختم، بعد روی کاغذ نوشتم که اولگا به شما نیاز دارد و به او نشان دادم. لبخندی زد، پول قهوه اش را روی میز گذاشت، از جایش بلند شد و رفت. من دانستم که او به کمک محبوبه اش می رود، برای همین با سرعت دست به کار شدم و فیلمنامه را تمام کردم.